

چنین گفت نیچه

نام کتاب : چنین گفت نیچه
نویسنده : استاد ت . و
تهیه و تنظیم: مسعود رضوی
انتشارات : مولف
تاریخ چاپ : ۱۳۷۵
شمارگان : ۲۰۰۰ نسخه

به نظر می‌رسد هرگاه کتاب «چنین گفت زردشت» نیچه را از دور به شرایطی می‌نگریم، درصدد انکار این مسئله نمی‌توان برآمد که او اساساً از «من» سخن می‌گوید. کتاب چنین گفت زردشت تصویر آینده نیچه است، درونی‌ترین تاریخچه او که به روی کاغذ می‌آید. «عنوانی» که به ظاهر چنانچه باید توقع خواننده را از مطالعه محتوای کتاب برآورده نمی‌سازد.

این موضوع مشابهت کاملی با این کتاب و عنوان مشابه آن (چنین گفت نیچه) با کتاب چنین گفت زردشت نیچه دارد. در اینجا نیز خواننده درست در همان جایگاه قرار دارد، با این تفاوت که نیچه «آلمانی» (اروپائی) فکر می‌کرد و در بیان زردشت، و دقیق‌تر آن که به نام زردشت می‌نوشت. در این کتاب نیز نویسنده با فرهنگ ایرانی می‌اندیشد، اما فارغ از آن (برای مخاطبین غیرایرانی) در بیان نیچه و دقیق‌تر آن که به نام نیچه می‌نویسد. نیچه در متن مؤلف تألیف می‌شود و چنان چه باید با حضور پررنگ خود به موضوعات متن جهت کافی می‌بخشد. به همان سان که این «نیچه» است که در جای جای کتاب «چنین گفت زردشت» حضور دارد و نام آشنای زردشت با بار تفکرات پیامبرمآب او به موضوعات متن کتاب سمت و سوئی روشن و جلوه‌گيرائی می‌دهد. لذا بی‌تردید انتخاب نام «زردشت» از طرف نیچه و گزینش عنوان «نیچه» از سوی نویسنده به عنوان سکو یا دستگاه نشانه‌شناسی و ابزار بیان جهت ارائه يك تفکر نهفته درونی که به سختی قابل فهمیدن است، خوب از آب در آمده است. این نکته در هر دو کتاب با فرزاندگی کاملاً مرموز و هماهنگی جذاب قابل رؤیت و مشاهده است.

حتی نیچه در انتخاب افرادی برای حمله و یا معرفی آنان به عنوان يك مکتب مطلوب «هرگز به افراد حمله نمی‌کند، شخص را تنها به عنوان ذره بین قوی به کار می‌گیرد که با آن می‌توان يك حالت عمومی نهفته ناراحتی که به سختی فهمیدنی است، قابل رؤیت کرد... همان سان که انسان فرصتی را با قلاب بگیرد. تا چیزی بگوید، تا چند قاعده، علامت و وسیله بیان دیگر در دست داشته باشد... افلاطون با همین شیوه از سقراط استفاده کرد، به عنوان دستگاه نشانه‌شناسی برای خود.»

نویسنده صریحاً اعلام می‌دارد که: «حقیقت فقط بیان می‌خواهد نه دفاعیه و نه ردیه بینش مقابل...» زیرا درصدد بیان سخنان خودم هستم، نه در مقام اجرای اهداف دیگران». در کمتر جائی از نوشته‌های نیچه می‌توان یافت که نیچه به استناد سخنان دیگران بخواهد به اهداف مورد نظر خود برسد. این وحدت رویه نویسنده و نیچه در صداقت و شجاعت گفتار تا به عدم الزام به ارائه پاورقی و حتی منابع استمرار می‌یابد. چرا که هر يك صرفاً در مقام بیان حقیقت عریان بدون لایه‌های رسوخی و اندیشه‌های رسوبی در گذر اعصار هستند.

گذشته از عنوان «چنین گفت زردشت» سبک نگارش آن حکایت از لحن پیامبرانه آن دارد که نه شعر است و نه فلسفه و نه اساساً در بند نظمی خشک و منطقی است، از این نظر با کتب آسمانی از جمله با اوستای زردشت انس و الفتی به هم می‌رساند.

شاید مخاطبین حساس این موضوع را دریافته‌اند که نیچه مطلقاً گرایش مطلق به یکی از دو جانب دوئالیسمها نمی‌نماید: «این چیزی است که می‌توان در سبک بیان سمبولیک، حماسی و پیامبرمآب او یافت، و هم آراء و اندیشه‌های بزرگ او مؤید آن است. چنانچه نویسنده محترم در جای جای کتاب از منطق نیچه به عنوان «منطق طبیعت و حیات» یاد نموده‌اند. او با دستی حقیقت‌گرائی محض (ایده آلیسم) را و با دستی دیگر واقعیت‌گرائی

صرف (پوزیتیویسم) را واپس زده و فرشتگان زردشت را رها می‌کند تا با اهریمنان به جنگ ابدی پردازند و خود منطق طبیعت و حیات را بر می‌گزیند. منطقی که نه از حقیقت بی‌بهره باشد و واقعیات را منکر شود». متدولوژی او برداشتی بسیط و آزاد از طبیعت و حیات است؛ طبیعت در ذات خود فله‌ای است، آزاد و باز عمل می‌نماید و از این رو به ظاهر سخت در بند بی‌بندی و بی‌نظمی است. اما آنچه ما بی‌نظمی و تصادف می‌نامیم، ناشی از عدم توانائی ما از درک درجه‌ای از نظم عالی است که پیوسته در مدار قانون علت و معلول فراز و نشیب می‌یابد. از همین رو برای درک مفهوم «نظم عالی» در آثار پراکنده و گفتارهای متشتت نیچه، نباید در مطالعه آثار او خود را به یکی از تألیفات او منحصر ساخت و نتیجه‌گیری کرد. در پس تمامی این بی‌نظمی‌ها و پراکنده‌گوئی‌ها و حتی گاه تناقض‌گویی‌ها درجه‌ای از نظم عالی و منطقی نهفته است که لازمه چنین رهیافتی احاطه کلی بر آثار و نوشته‌های اوست که دقیقاً بر پایه منطق طبیعی و خط و سیر طبیعت جریان می‌یابد. و این مطلب دقیقاً همان چیزی است که به سبک بیان و نحوه گفتار این کتاب نیز باز می‌گردد.

نیچه ضرورت حیات عینی و طبیعت بکر و باطراوت را در پیشخوان تفکر و اندیشه سلاخی و آن گاه به دوئالیسم «عین» و «ذهن» جراحی (فونکوسیونالیزه) نمی‌نماید، تا در تبیین مراتب هستی و تنظیم درجات شناخت سر از باژگونی از وضع وقایع ساختگی و حقایق دروغین درآورد و دچار افراط و تفریط «ساختارگرایان» با «سمبولیستها» در مباحث ادبی و هرمنوتیک گردد و یا آلوده به یکی از دو جانب «فرد» و «جامعه» در مباحث جامعه‌شناختی شود، و یا در فلسفه تاریخ دچار افراط و تفریط نقش «قهرمان» و «تاریخ» گردد.

برای ترسیم متدولوژی نیچه همین کافی است تا نگاهی دیگر به دوئالیستهای مطرح در مباحث جامعه‌شناختی، تاریخی، ادبی و هرمنوتیک داشت: آیا بنا بر آراء ساختارگرایان هنگامی که «متن» آغاز می‌شود «مؤلف» پایان می‌پذیرد، یا بنا بر نظر سمبولیستها با ظهور «مؤلف»، «متن» متولد می‌شود؟ آیا قهرمانان تاریخ را می‌سازند، یا این تاریخ است که قهرمانان را پدیدار می‌سازد؟ آیا این فرد است که جامعه را می‌سازد، یا این جامعه است که فرد را پدید می‌آورد؟ نیچه به هیچ یک از دو جبهه متخاصم و افراطی پاسخی مثبت نمی‌دهد. او در واپسین شطحیات خود می‌گوید: «وقتی برای حل کردن یک مسئله دو راه وجود داشته باشد، من همیشه به راه سوم متوسل می‌شوم».

در پایان لازم به ذکر می‌دانم اصرار و سماجت چند ساله من بالاخره نتیجه بخشید و استاد اجازه تنظیم و چاپ این کتاب را دادند. این کتاب به صورت جزوه (پیاده شده از نوار) در میان انبوه دست‌نوشته‌های استاد باقی بود. برای اینکه سبک بیان و گفتار آن در روند طبیعی و حیاتی خود محفوظ بماند به همان صورت تنظیم و به مرحله چاپ رسید.

مسعود (مهدی) رضوی

تهران

۲۱/۱۱/۱۳۸۲

مقدمه بی مقدمه

من نیچه را دوست دارم. به نظرم همین جمله کافی است تا توقعات زیادی از من نباشد. سعی می‌کنم رک بگویم و صریح بنویسم. و در این صورت معلوم نیست چه قدر با خواننده همگام خواهم بود. مهم نیست، زیرا

خودم را از چنین تعهدی آسوده کرده‌ام. برای کسانی می‌نویسم که حرفم برایشان ارزش داشته باشد و مفید واقع شود، و در قبال کسی که چنین نیست ضمانتی احساس نمی‌کنم. پس مقدمه چه لزومی دارد؟ اگر مقدمه‌ای بنویسم انگیزه‌ام این خواهد بود که خواننده را به محتوای مقاله‌ام آشنا کنم و او را به سوی آن راهنمایی کنم. در این صورت باید مقدمه‌ای دیگر برای مقدمه بنویسم زیرا افراد در سطوح مختلف قرار دارند. و از این تسلسل گمان نکنم که سودی ببرم یا سودی بدهم، این کار افرادی را که نباید نوشته‌ای را بخوانند به خواندن آن جذب می‌کند. زیرا همیشه مقدمه‌ها جذاب تر و قابل تحمل تر از متن‌ها هستند. و اهتمام خواننده را نسبت به متن کم می‌کند و چنانکه باید کمر به تحمل سطرها و صفحه‌ها و جملات، نمی‌بندد و پس از مطالعه چند صفحه سست می‌گردد.

در این پرهیز، يك خیر دیگر هم می‌بینم؛ شاید با ردیف کردن جملاتی به عنوان مقدمه درصد تسخیر روح خواننده باشم و به شکل خود آگاه یا ناخودآگاه چنین انگیزه‌ای در حرکت انگشت یا قلم دخیل گردد. اغوای خواننده يك هنر است و القاء مطلب به ناخودآگاه خواننده هنر برتر، لیکن همگان در خودآگاه از این هنر بیزارند گو که در ناخودآگاه مقاومت‌ها شکسته می‌شود. اما کسی که از نیچه می‌نویسد راهی جز مستقیم‌گوئی، و پرهیز از «القاء» ندارد. گرچه خود نیچه افکارش را در عبارات شاعرانه (که هرگز نمی‌تواند از برد القائی خالی باشد) بیان کرده است. اما آن چه مسلم است این اعجوبه اغواگر قصد اغوا نداشته است و به همین جهت دوست داشتنی است.

شاید با جمله اخیر بالا همه حرفهایم را گفته باشم، و این خاصیت من است که حرف آخر را در اول بگویم. خواننده مخیر است به همان جمله بسنده کند و همین حالا نوشته را به کناری پرت کند. هرگز برای اینکه نوشته‌ام مقبول افتد به خواننده تملق نخواهم کرد. و از خواننده هم توقع ندارم که با زبان شیوا نوشته‌ام را تبلیغ کند. اگر می‌توانستم کاری می‌کردم که او نتواند در مقام معرفی حرفی در این مورد بزند. به قول برگسون «حقیقت فقط بیان می‌خواهد نه دفاعیه و نه ردیه بینش مقابل.»

من از تعریف و تمجیدهای اشرافیت غربی و از مردانی که سلسله طولانی القاب و عناوین را با خود می‌کشیدند که طول آنها از طول «دم دامنه» ملکه سمیرامیس درازتر بود، بیزارم و نیز شادم از اینکه آن مردان شرقی که عناوین و القاب مطمئن و مسجع داشتند امروز نیستند و ما را از سقوط آسانسورها آسوده خاطر کرده‌اند.

تا یادم نرفته این را هم بگویم: ممکن است خواننده مایل باشد جمله‌ای را که در بالا از برگسون نقل کردم، به طور دقیق آدرس و تاریخ نشر کتاب و صفحه و سطر آن را نیز برایش بنویسم. اما این کار را نیز انجام نخواهم داد. زیرا در صدد بیان سخنان خودم هستم نه در مقام اجرای اهداف دیگران. فرض کنید جمله مذکور را برگسون نگفته است موشی به موش دیگر سروده است. يك مثل شرقی می‌گوید «به گفتار بنگر نه به گوینده».

تو بگو: همین خود يك مقدمه است. خواهم گفت! نه، محاکمه پس دادن است برای بی مقدمه گی. و اگر بگویی «بی مقدمگی خود مقدمه است.»، می‌پذیرم و حرفی ندارم. همان طور که نیچه گمان می‌کند نتیجه ۲۰۰۰ سال اندیشه فلسفی، بی فلسفگی است و سرنوشت بشر همیشه به دست «سایه سوپرمن‌ها» - افرادی که اشباح سوپرمن هستند - رقم زده می‌شود. آیا این بی فلسفگی خود فلسفه‌ای نیست؟ اگر نبود که وجود نداشت.

دوستی دارم که قسمت‌هایی از این یادداشت‌ها را خواند گفت: «این شرح دوستی با نیچه نیست، به بازی گرفتن نیچه است» گفتم: نیچه همه چیز را، جهان و بشر را به بازی گرفته است بگذار دمی هم ما او را به بازی بگیریم. اما راستش این است که من نیچه را دوست دارم و دلیل آن را شرح می‌دهم.

نیچه را دوست دارم

چرا؟

این سوال بدان خاطر نیست که اکثریت مردم از شنیدن «نیچه را دوست دارم» تعجب می‌کنند که چگونه فردی پیدا شده «فیلسوف ملعون» را دوست دارد، زیرا چنین تعجب‌هایی با فلسفه نیچه نمی‌سازد. او خود توجه داشت که شیپور دمکراسی او را يك فیلسوف ملعون خواهد کرد. پس او نیازی به دفاعیه ندارد، ردیه‌ها را هم شخصاً بوسیده و به عنوان بالشتك درون تابوت به زیر سرش گذاشته است. حتی او در این کار مکان و زمان را در هم نوردیده و تکلیف ردیه‌های آینده را نیز روشن کرده است. او با يك فرمول فلسفی - ریاضی دریافته بود که در اصول هستی جهان عدد «سه» وجود ندارد. بعد از عدد «دو» هیچ رقمی نیست. ۵، ۴، ۳،...الی...همه نسبت‌ها و تضایف و روابط مختلف درونی و برونی رقم «دو» هستند.

او پس از تعظیم به خدا، وارد تالار الهه‌ها شد همه کرسی‌ها را بیرون ریخت به جز دو کرسی «آپالون» و «دیونیوس» که می‌بایست در معبدالمپ او می‌ماندند.

آن چه در جهان اصالتاً هست «۲» است و بس. هر چیز از مثبت و منفی تشکیل یافته است و در عین حال یا مثبت است و یا منفی، یا علت است یا معلول، یا مقدمه است یا نتیجه‌ای که مقدمه هم است. هر چیز از دو جنبه مقدمه و نتیجه تشکیل یافته در عین حال یا مقدمه است یا نتیجه، هر چیز از جنبه نرینگی و مادینگی تشکیل یافته و در عین حال یا نر است یا ماده. یا شب است یا روز یا نور است یا ظلمات. و به ویژه در مسئله «سرنوشت بشریت» آنکه تعیین کننده است یا سوپرمن است یا شبیح سوپرمن. و چنین گفت زردشت: آنچه اهور آفریده یا یزدان است یا اهریمن.

الفاظ تکراری «درعین حال» قابل توجه است: هر چیز دو جنبه دارد در عین حال یکی از همان جنبه‌هایش عنوان او می‌شود، و این جاست که عدد «سه» به عنوان حالتی از همان «دو» تحقق می‌یابد.

در نظر او جهان فیزیک با جهان حیات يك تفاوت اساسی دارد، در عالم فیزیک مثبت به منفی و بالعکس، نور به ظلمت و بالعکس، شب به روز و بالعکس قابل تبدیل است، و این به خاطر تحقق همان «سه» است. اما حیات درجهان یا هست و یا نیست و اگر هست پس هرگز به عدم حیات تبدیل نمی‌شود. آن چه مرگش می‌نامید تحولی است در ماده فیزیکی. «فلسفه دوری» او شامل همه چیز است جز حیات که مسیر آن را در خط مستقیم می‌بینید و فلسفه او از همین مسیر راه خروج از جبر محض و «بی هوذگی تکرار» را باز می‌کند. برخلاف سایر «دوری»ها که مانند اسب عساری هم به دور قائل اندوهم راهی برای خروج از جبر ندارند با اینهمه بر اساس «اختیار» فلسفه می‌دهند. گوئی توجهی به رابطه دور و جبر ندارند.

به نظر او يك تفاوت هم میان حیات و حیات اجتماعی هست. در حیات «شبح حیات» وجود ندارد آن چه هست واقعاً حیات است. لیکن در حیات اجتماعی آن چه محور حیات اجتماعی است، سوپرمن است یا شبیح سوپرمن. به این ترتیب دوگانگی جهان فیزیک در جهان حیات به یگانگی و وحدت میرسد سپس در مرحله حیات اجتماعی باز به دوگانگی می‌رسد. و چون این ثنویت از حلقه وحدت می‌گذرد دیگر امکان تحقق عدد «سه» در محور حیات اجتماعی وجود ندارد. و نمی‌توان گفت: هر سوپرمن دارای دو جنبه است جنبه سوپرمن و جنبه شبیح سوپرمن و در عین حال سوپرمن عنوان اوست. و هم چنین شبیح سوپرمن. و چنین گفت زردشت: آنکه در حیات اجتماعی محور قرار می‌گیرد یا اهریمن است یا یزدان.

اما سایر اعضا در اندام حیات اجتماعی مسئول تحقق حالت «سه» می‌شوند. زیرا بیشتر فیزیکی هستند تا حیاتی.

در يك زیست طبیعی زمینه برای تحقق سوپرمن آماده است و اساساً انسان با حیات، برای همین آفریده شده است. و جریان زیست دمکراتیک (که يك حالت مصنوعی و تحمیل بر طبیعت انسان است) زمینه را برای سلطه شبیخ‌ها آماده می‌کند، دمکراسی شبیخ سوپرمن را به جای سوپرمن می‌نشانند. بدین ترتیب ثنویت او در جهان فیزیک قابل نقض طبیعی است و این نقض از اقتضاهای خود حقیقت است، ولی این ثنویت در حیات اجتماعی هرگز قابل نقض طبیعی نیست، و اگر نقض شود «نقض حقیقت» خواهد بود.

شبیخ سوپرمن هرگز سوپرمن نخواهد بود بلکه از تحقق سوپرمن جلوگیری خواهد کرد. و در این جاست که در می‌یابیم: اگر نیچه در ساختمان جهان پایه اصلی را ثنویت می‌بیند در منشأ دور ابدی ثنوی جهان، وحدت را لمس می‌کند. او منشأ جهان را «قدرت مطلق» می‌داند و رشد و نجات بشر را نیز در تحرك قدرت مطلق می‌داند. در رکاب «دیونوسوس» می‌توان «آپلون»‌ها را زیارت کرد، اما در رکاب آپلون‌ها جایی برای دیونوسوس نیست. حماسه سرائی آپلون‌ها وقتی آغاز می‌شود که دیونوسوس ماجرائی را آفریده باشد، حماسه سرائی آپلون‌ها سوگ آرامبخش تسلیم‌کننده‌ای است که قدرت و حیات را از توفندگی تعالی خواه، باز می‌دارد.

این بدان معنی نیست که نیچه می‌خواهد خود آپلونی باشد که حماسه سرائی برای گذشتگان را کنار گذاشته و برای سوپرمن آینده پیشاپیش حماسه سراید. بل او مخالفت آشتی‌ناپذیر با آپلون دارد. و معتقد است که در کنار سوپرمن ایده‌آل او کرسی آپلون خالی خواهد بود. از رامشگری آپلون دمکراسی‌زاده می‌شود، و يك روح فلسفی این ملازمه را دقیقاً در می‌یابد. و دمکراسی هم به قید و بند کشیدن قدرت است و هم پخش و پلاکردن آن، و چنین گفت زرتشت: با متلاشی شدن نور ظلمات می‌آید.

من از آن ایتالیایی کاتولیک متدین بیزارم که همراه زنش در کنار صندوق رای حاضر می‌شود در عین حال توقع دارد زنش برایش وفادار بماند. من از آن آلمانی ژرمن پرست متنفرم که دوست دارد دمکراسی بر جهان گسترده شود و در عین حال نژاد ژرمن خالص بماند. من از آن مجارستانی اسب پرور خوشم نمی‌آید که اسبان زیبا را با یابو تلقیح می‌کند و در عین حال درصد رشد نسل اسب‌هایش است.

یا باید قدرت داشت و یا باید سوپرمن، تا بتوان قدم به میدان سیاست گذاشت، این کار وقتی ممکن است ثمر دهد، که به جنگ واقعی خونین تبدیل شود تا سوپرمن از آن جنگ زاده شود، یا دستکم کمکی برای فراهم گشتن زمینه تحقق سوپرمن گردد.

من از آن مدرس وراج علوم که خودش شرقی است و با تقلید از غربی‌ها مفهوم حقیقی برای «ارزش» و «ضد ارزش» قائل نیست، در عین حال توقع دارد اندوخته‌اش ارثیه کسی باشد که از نطفه خودش به وجود آمده است، در حیرتم.

این جاست که نیچه دو فلسفه در مقابل هم معرفی می‌کند: فلسفه مردانه قدرت. فلسفه زنانه دموکراسی. او میان لیبرالیسم مطلق و دموکراسی، دیالتیک و داد و ستد فشرده‌ای می‌بیند که آن دو را به نزدیکترین حد ممکن به وحدت می‌رساند. و آن گاه يك دموکراسی کامل را غیر قابل جراحی می‌داند «چرا دموکراسی در سیاست خوب است و در اقتصاد بد؟».

لیبرالیسم هم مادر دموکراسی است و هم فرزند آن. یعنی هم آن را تغذیه می‌کند و هم با قوی شدن لیبرالیسم، قوی می‌شود. و «دموکراسی لیبرالیزه» از دو سو به کمونیسم اقتصادی می‌رسد: از سوئی ابتدا سازمان خاندان‌های اشرافی را متلاشی می‌کند و سپس هر آن چه «خانواده» نامیده می‌شود خواه اشراف و

خواه عوام، از این مسیر به کمونیسیم جنسی می‌رسد و نتیجه کمونیسیم جنسی کمونیسیم اقتصادی است و از سوی دیگر نیز مستقیماً با کمونیسیم اقتصادی ملازمه دارد که نتیجه آن کمونیسیم جنسی است. وی به این صورت دموکراسی را در يك دور جبری که خود باید خود را از بین ببرد، قرار می‌دهد. یعنی دموکراسی لیبرالیزه با کمونیسیم اقتصادی ملازمه دارد و کمونیسیم اقتصادی چاره‌ای جز بلعیدن دموکراسی ندارد.

اما آنچه مهم است این است که فلسفه او دچار تناقض اساسی است. سوپرمن از شیخ سوپرمن زائیده می‌شود و یزدان او فرزند اهریمن است. و چنین نگفته است زردشت.

سوپرمن گاهی در فعلیت حضور دارد و به قول او باید قدرت مطلقه را داشته باشد، و گاهی که در فعلیت حضور ندارد ولی نیروی حیات هرگز بدون آن نیست و بالقوه موجود است، تحقق بالفعل او بدون جنگ محال است. و این همان «سه» شدن «دو» است که به قول خودش نقض حقیقت است. آیا خودش به این موضوع پی برده بود و مانند سایرین درقبال نقض اساسی فلسفه‌اش ژست فیلسوفانه‌تری می‌گرفت تا آن را توجیه کند-؟ یا اساساً بدان توجه نکرده بود؟

هیچ فیلسوفی به اندازه او سخن از جنگ و لزوم آن نگفته است. وی حقیقتاً جنگ را می‌پرستید. دلسوزان او که می‌خواهند مقداری از خشونت بینش او بکاهند زیرا که يك هزارم گستاخی او را ندارند گاهی به طور زیر زبانی درصد ترمیم این شکستگی اساسی فلسفه او برمی‌آیند، می‌خواهند بگویند: نیچه فقط جنگ طبیعی (جنگ در رکاب سوپرمن) را می‌پرستید که راه و رسم مردان را دارد و مفاسد آن معین و از پیش شناخته شده است و به نظر او با وجود این مفاسد معین، باز برای تجلی مداوم قدرت لازم است. و در مورد جنگ شیخ سوپرمن تنها این امکان را می‌بینید که احتمال بروز سوپرمن از آن میان هست، نه این که جنگ شیخ سوپرمن، سوپرمن را به فعلیت میرساند، سوپرمن در هر حال بروز می‌گردد یکی از آن حال‌ها جنگ است. لیکن باید گفت: در این صورت نیازی نیست که این همه از دموکراسی بترسد، یا از صلح متنفر باشد، زیرا در دموکراسی و صلح نیز راه سوپرمن، باز است.

مخالفین اصلی او را باید به دو گروه تقسیم کرد: هگلیست‌ها و علم‌گرایان افراطی. مراد از هگلیست‌ها پیروان مشخص هگل نیست منظور کسانی است که در «تاریخی اندیشیدن» خشک هستند که شامل کسانی از متقدمین هگل هم می‌شود. اینان می‌گویند: اگر نیچه توجه می‌کرد می‌فهمید که همین دموکراسی از جریان «زیست طبیعی بشر» که او عاشق آن است زائیده شده و این قدرت حیات است که دموکراسی را ثمر داده است.

و علم‌گرایان افراطی می‌گویند: این گونه ملازمه ساختن‌ها که در فلسفه هست همه از عدم شناخت علمی طبیعت و انسان است از آن جمله ملازمه‌هایی که نیچه می‌سازد، نبوغ از هر خانواده و فردی می‌تواند سرزند. اکنون بیا و داوری کن. آن مرد جوان شرقی در دانشگاه سوربون ورد زبان کرده بود و سبکسرانه می‌گفت «فیلسوف‌ها پوفبوزه‌های تاریخ اند» و عظمت تاریخی فلاسفه را به استهزا می‌گرفت. می‌شود این گفتار او را به حساب جوانیش گذاشت و برایش گوشزد کرد که جهانیان همیشه از فکر فلاسفه بهره برده‌اند و گاهی فیلسوفی مستقیماً جامعه‌ای را تکان داده است. در این صورت روح فیلسوفان از ما راضی خواهد گشت به جز یکی، آن هم نیچه است. او خواهد گفت حق با این شرقی است کسی که این گونه به خیل فلاسفه می‌تازد و بر علیه آرای عمومی حرف می‌زند رگی از سوپرمن دارد. مگر خود نیچه نمی‌گوید «فیلسوفان وانمود می‌کنند که نظریات‌شان از يك انگیزه خالص بی طرفانه، برخاسته است، در حالی که ابتدا حکمی را میل ناخود آگاه شان برای شان ایجاد می‌کند آن گاه آنان برای توجیه آن به استدلال می‌پردازند» در ایام کودکی آن وقت که شش

ساله بودم هر خیالی را که در مورد جهان داشتم و از ذهنم می‌گذشت همه آنها را هم اینک در کلام فلاسفه می‌یابم «روش‌های فلسفی سرابی بیش نیست.» آیا این گستاخی کافی نیست تا او را مستحق ردای «فیلسوف ملعون» بنمایند؟ با این همه این اوست که به تقلید از افلاطون می‌گوید که «فرمانروایان باید فیلسوف باشند».

اما سدی که مخالفین نیچه برای او می‌سازند و او را در مقابل يك پاسخ نقضی قرار می‌دهند، نمی‌تواند این کبوتر شاهین پرست زیلس ماریا آلپ را متقاعد سازد. زیرا دوری که او برای مخالفینش ساخته است وحشتناکتر است او می‌گوید دموکراسی اگر بالغ گردد خوراکی غیر از خودش پیدا نخواهد کرد. لیکن روح فلسفه نیچه «در رجعت و دور» است و بنابراین طلوع دموکراسی (که يك واقعیت است) و غروب آن را باید بپذیرد و از آن نگریزد. اما آن چه او را آزار می‌دهد این است که مخالفینش زیر بار این دور نمی‌روند و دموکراسی را معبود جاویدان خود میدانند که تا بشر هست نهایتی برای سیر تکاملی آن وجود ندارد و هم چنان به بالندگی خویش ادامه خواهد داد.

و ملازمه ستیزی علم گرایان، در مرحله کمال علم، خود به ملازمه می‌رسد.

علاوه بر دو گروه فوق (که شامل اکثریت فلاسفه می‌شود) گروه دیگری هست که افکار آنها بیش از هر کسی روح شاعرانه و جسم نزار او را به درد می‌آورد. اینان کسانی هستند که هم دمکرات‌اند و هم طرفدار خانواده، و دستکم به مراقبت و کنترل ازدواج‌ها برای حفظ روند تکاملی برترها، معتقدند، او تصور می‌کند همین‌ها هستند که بیشتر فکر عمومی را بر علیه او شورانیده‌اند، فلسفه نیچه هر چه باشد این گوشه‌اش خیلی مستحکم است که میان لیبرالیسم و دمکراسی از يك سو و کمونیسم جنسی از سوی دیگر ملازمه را به وضوح نشان می‌دهد در چنین جامعه‌ای «عشق» حالت تك بعدی پیدا می‌کند و به عصیان جنسی و بحران شهوی کمیت‌گرا، تبدیل می‌شود، زیرا فلسفه زنانه مردان را زن‌گونه بار می‌آورد و جنس زن اقناع نمی‌گردد. تفاوت زن و مرد از بین می‌رود، روح خشن مرد، در بازار مبادلات روحی مشتری زیاد پیدا می‌کند در حالی‌که کمتر عرضه می‌شود. گرایش زنان اروپائی به مردان آسیائی و آفریقائی گواه عینی این نظریه است. مرد غربی سرزمین‌های شرقی را فتح می‌کند و مرد شرقی روح زنان غربی را. جامعه هرچه لیبرالیزه‌تر و دمکراتیک‌تر باشد به همان میزان از فشرددگی خانواده کاسته می‌شود. شاید در منطق لیبرالیسم بهای تسخیر سرزمین‌ها و منابع طبیعی، ارزش زیادتری داشته باشد.

منظورم از لفظ «مستحکم» این نیست که این حرف نیچه کاملاً درست است، من نه داووم و نه قاضی. منظورم این است که هیچ فلسفه‌ای بر این اصل ادعائی او پاسخی نداده است و ظاهراً جوابی هم نیست. چه کودکانه است به خود بالیدن آلوین تافلر آنجا که افتخار می‌کند در همین چند سال پیش سستی روزافزون و از هم گسستنی خانواده را پیش بینی کرده است و اینک پیش بینی او محقق گشته (!) در حالیکه نیچه جان کلام را در یکصد سال پیش گفته است.

توجه تافلر در این مبحث بیشتر به کشورهای سوسیالیستی است مارکسیست‌ها در دهه‌های اخیر منفعلانه برگشته و يك دفاع ناشیانه علمی و با توجیه از پیش معین شده فلسفی، هم دم از طرفداری خانواده می‌زدند و هم در روند جبری ما تریالیسم تاریخی شان استحکام خانواده را در قالب پیش بینی، تبلیغ می‌کردند وی که بیشتر به «مثلاً» لهستان عطف توجه داشت گمان کرده است که این ترنم غالب متفکرین است. آنگاه همت به خرج داده و عکس آن را پیش بینی کرده است. پیش بینی ای که هیچ آدم عامی ای در آن شکی ندارد.

نیچه يك اندیشه فلسفی محض ندارد، او با دید علمی نیز جهان را می‌نگرد و انسان را بررسی می‌کند؛ از کجا و از کدام شرایط سوپرمن او زاده خواهد شد؟

از مطالعه جهان سه اصل را می‌گیرد: تضاد، تطور، دور - و از بررسی زیست‌شناسی نیز سه اصل دیگر را می‌گیرد: تنازع، انتخاب اصلح، دور. پس سوپرمن او از نزاع اصلح در مقابله و معارضه قدرت شناخته می‌شوند: افول نزاع، معادل است با مساوات و مساوات یعنی تسریع در تحقق دور که اصلح‌ها باز به حالت غیر اصلح اولیه بر گردند.

مساوات یعنی سدی در مقابل تحقق سوپرمن. آنچه چهار چوبه خانواده‌های مهتران را حفظ کرده و می‌کند و تداوم می‌بخشد نزاع و جنگ است و دمکراسی در صدد است این چهار چوبه را در هم شکند و تخمه‌هائی را که منشأ سوپرمن هستند و «نیاکان شان بهای سنگینی برای آنها پرداخته‌اند» خنثی کند.

او در هم‌آمیزی اشراف و توده‌ها را يك كمو نیسم جنسی ای که شورش بر علیه اصول مسلم طبیعت است، می‌داند. و در مرحله بعدی در دمکراسی چنان صحنه در هم و برهم و پر از هرج و مرج مشاهده می‌کند گوئی گوهرپرست آزمندی دانه‌ریز گوهرش را در اقیانوس متلاتم گم کرده و نمی‌داند این دانه ریز در کدام گوشه پهناور این عرصه مواج ظلمانی افتاده است.

او می‌گوید هر فیلسوفی در صدد حفظ تخمه‌های برتر است. اما دیگران لقمه را به دور سر می‌گردانند و او راه طبیعی را که هم آسان است و هم میان‌بر انتخاب می‌کند. سرنیزه طبیعت بدتر از سر نیزه نیست.

اما در مقام انصاف باید گفت برنامه افلاطون‌تر راسل و نسخه سانتایانا، برای محافظت از تخمه نخبان بهتر از اندیشه نیچه است. درست است که دود همه این شومینه‌ها از يك دود کش خارج می‌شود و میان فطرت بشری و «عدالت» حائل می‌گردد. لیکن کنترل دمکراتیوه نیازمند آن همه خون ریزی نیست که در اندیشه نیچه هست. در این کنترل سر عدالت با پنبه بریده می‌شود نه با شمشیر. چه نیازی به کشتن هست، اگر نیچه قدمی فراتر نهد جامعه مهتران و کهتران را در اندرون قوم خود در روبه روی هم به صف مصاف نمی‌کشانند. برای اجرای اصل مهتر و کمتر زمینه وسیع‌تری هست که عبارت است از زمینه گسترده جامعه جهانی. چه مانعی دارد به جای قشر مهتر و قشر کهتر، ملت مهتر و ملت کهتر را در نظر بگیریم؟

برای هم آوائی و هم آهنگی با طبیعت همین قدر نیز کافی است. مگر اونمی گوید که «سوپرمن باید فیلسوف هم باشد» پس لابد قدرت اندیشه نیز در کنار قدرت روح و بازوی سوپرمن لازم است. پس وی چه اصراری دارد که می‌خواهد همه کار سازی‌ها را از شمشیر سوپرمن بخواهد؟ مگر جنگ مغزها از جنگ بازوها کارائی کمتری دارد؟

شاید این استدلال فلسفی نیچه را متقاعد کند. اما يك چیز باز برایش بی‌پاسخ می‌ماند، روح مردانگی چه؟ او سوپرمنی را می‌پرستد که شیر باشد نه آمیزه‌ای از شیر و روباه. تا خونی که می‌چکد با بوی حيله متعفن گردد. او تشنه خون پاك است. خوراکش خون است اما از مغزخواری سخت متنفر است. او طرفدار «ذبح» است و زردشت گفته است خوردن خفه شدگان حرام است. او طرفدار قتل است و برای کشتن عنصر زمان را لازم نمی‌داند. در «حقوق جنگ» او، ماده‌ای به نام «دچار قحطی کردن» و به تدریج میرانیدن (مرگ فرسایشی) وجود ندارد.

او که اشراف پرست است قهرا در میان اشراف نیز نژاد پرست می‌گردد و به صراحت از آن سخن می‌گوید و تصریح می‌کند که هر اخلاق غیر از اخلاق سوپرمنی ناشی از ضعف است، رحم و عطوفت و نوع دوستی را سستی‌گرایی احمقانه می‌داند. وی تربیت مسیحی را که بر پایه «اگر به این طرف صورتت سیلی زدند طرف دیگر را بگیر» مضرترین تربیت می‌داند. وی در اروپا ابتدا ژرمن پرست است و سپس ژرمن و اسلاو پرست، آنگاه در کل دنیا اروپا پرست است.

من نیچه را دوست دارم برای این که اولاً توانسته است درون خود و ناخودآگاه خود را بشناسد (راستی خودشناسی چقدر مهم است و چقدر دشوار!؟) ثانیاً توانسته است بی مه‌با آن را اعلام کند.

نیچه می‌گوید: فلاسفه دیگر امیال خودشان را توجیه کرده‌اند، من امیال خودم را تعریف کرده‌ام، و گر نه هر فیلسوفی ابزار دست فلسفه خویش است و فلسفه‌اش نیز توجیه تمایلاتش. این افترائی بود که صورت محترمانه آن بعدها به عنوان يك حقیقت مسلم پذیرفته شد، راسل در «فلسفه در قرن بیستم» می‌گوید: «فلاسفه هنوز نیاموخته بودند اعتراف کنند که مزاجشان با عقاید شان ارتباط دارد.»

اما باید گفت: خواه توجیه تمایلات و خواه تعریف آنها، هیچ کدام در ماهیت تمایلات تغییر نمی‌دهد، و مهم تفاوت ماهوی تمایلات است. میلی از عقده‌ها و شکست‌ها بر می‌خیزد و میل دیگر از سلامتی جسم و جان. ولی نیچه می‌گوید: معیار سلامتی و بیماری چیست؟ اگر این معیار را شناسیم در يك دور باطل که از اتهام دو جانبه برمی‌خیزد، به دام خواهیم افتاد. معیار عبارت است از نوامیس کمال و تکامل.

مگر غیر از تنازع بقا و توارث اصلح، عاملی برای کمال در این طبیعت هست؟ و مسئله «عین و ذهن» و عقل نیز از عصر افلاطون به جایی نرسید و نرسیده است. و حتی اگر عقل را يك هدیه متافیزیکی بدانیم باز وقتی به سوی انسان آمده است که به حد نصاب تکامل رسیده بود پس در جات متعالی‌تر آن نیز بسته به درجات عالیه تکامل است که باید از عوامل مذکور حاصل شود.

نیچه بر فلاسفه ظنین است تصور می‌کند که آنان قبل از مسیحیت در اثر عدم شناخت کافی از انسان به تخیل پرداخته‌اند و پس از مسیحیت در اثر ضعف مسیحیت از تبیین جهان و انسان، فرصت‌طلبی کرده و بازار مکاره باز کرده‌اند.

اگر دواصل تنازع بقا و انتخاب اصلح از دست نیچه گرفته شود کاخ تصورات او فرو می‌ریزد.

او صدیق‌ترین فرزند داروین و فیلسوف‌ترین فرد «فلسفه‌تطور» است. وی مانند سایرین جهان فیزیک و شیمی و زیست‌شناسی را جنگ می‌بیند وقتی که نوبت به جامعه می‌رسد دیگران به توجیه می‌پردازند (که بی‌شباهت به جادو و ورد خوانی سران قبایل بومی نیست) ولی او از واقعیتی که همراه سایرین دریافته است منحرف نمی‌شود و اعلام می‌کند «علم اخلاق و کلام باید از نو بر اساس اصل تطور بناشود». و بنابر اصل تکامل «وظیفه حیات، ایجاد افراد نابغه است». مخالفینش در مقابل او شعر تلخون می‌سرایند: عقده‌ای، بیمار رنجور، عقب مانده، فلسفه‌اش عین نداشته‌هایش است، مبلغ خونخواری غافل از زیبایی‌های اخلاق، پیامبر قاتلان، دشمن توده‌ها، نطفه‌پرست، بی بهره از زیبایی‌ها...

تحمل این القاب وقتی برای او آسان می‌بود که از طرف فلاسفه قبل از «تطور» اعطا می‌شد یعنی از سقراط تا آغاز عصر فلسفه تطور، یعنی روزی که هربرت اسپنسر قلم به دست نگرفته بود. گویند یکی از اندیشمندان شرقی را سنگسار می‌کردند، در زیر ضربات سنگ آرام و متحمل بود. در آن میان سنگی به سینه‌اش خورد که پرتاب کننده آن از هم مکتب‌های او بود، آه دردناکی کشید: تو چرا؟

نیچه هرچه بود توانست چنان ضربه‌ای برگوش تعصب آلود اندیشه، بزند که تخدیر شدگان به خود آیند. واقعیت این است که کسی قادر به پاسخ و رد فلسفه نیچه نبود، زبان‌های فلسفی و علمی در مقابل او بند آمده بودند. نیچه فلسفه را سر افکنده کرد.

اگر عوام نیز مانند فلاسفه در مقابل او سکوت می‌کردند فلسفه جنگ و خونخواری او فلسفه جهانی می‌گردید. و مقصود از عوام تنها توده مردم غیر متخصص در علم فلسفه نیست بل «برخورد غیر علمی» است که از ناحیه دانشمندان نیز ابراز می‌گردید.

فلاسفه در مقابل او ناگهان به ناصحان دوران‌دیش تبدیل می‌شدند که بیشتر قیافه قدسیان معابد را به خود می‌گرفتند تا قیافه اندیشمند فلسفی یا علمی. و خاکریزی از «ارزش‌ها» در مقابل او می‌ساختند، از همان ارزش‌ها که خودشان همیشه بر علیه آنها استدلال می‌کردند. و بدین سان بود که فلسفه جنگ نیچه نتوانست جهان را بگیرد و فلسفه جنگ دیگران بر جهان مستولی گردید.

انتخاب ان‌سب اسپنسر در میدان اقتصاد، داروین‌یسم طبیعی را به داروین‌یسم اجتماعی نیز شمول داد و استثمار را توجیه کرد. یعنی نطفه را از محور معیاری مهتر و کهتر کنار زد و پول را به جای آن گذاشت. و بدین گونه، فلسفه نسخه‌ای مستدل برای تجویز (بل ضرورت) استثمار، پیچیده و فلسفه سانتاپانا که نمی‌توانست در میان جامعه مونتازژی آمریکا مرز میان مهتر و کهتر پیدا کند جنگ را به مرز ملت‌ها منحصر کرد و ضرورت آن را در مورد ملت مهتر و ملت کهتر مستدل نمود.

اگر بینش نیچه موفق می‌گشت به جای سوپرمن، سوپر ابلیس تحقق می‌یافت و شیطان در بام جهان قهقه دیوسونو سانه‌ای سر می‌داد. و چون چنین نشده شیطان مؤنث و ابلیس مؤنث در بام جهان به آوای ملایم به موسیقی جنگ زنانه پرداخت.

از يك سو شیفتگی به رهاوردهای ناپخته زیست‌شناسی، از سوی دیگر معیار قرار دادن اصول زیستی قبایل وحشی و اصیل دانستن آنها و از سوی دیگر انگیزه و حس و شعار «باید خلاء مسیحیت هرچه زودتر پرشود» زمینه را برای ظهور فلسفه نیچه کاملاً آماده کرده بود نیچه ندا و صدای عصر خود بود اما نه آنطور که روباه ملوس و پرحوصله آمریکا ویل‌دورانت شیرین زبان می‌گوید: نیچه صدای جنگ بیسمارک بود.

نیچه انعکاس صدای داروین بود که بر سر خود تصور بر می‌گشت، نه فرزند داروین. اسپنسر با اصل «انتخاب اصلح» پلی ساخته بد که داروین‌یسم طبیعی را به اجتماع عبور دادو داروین‌یسم اجتماعی را به وجود آورد.

نیچه اصل توارث و ژنتیک را در این سوی پل حاضر یافت که بطور طبیعی و بدون نیاز به پل مصنوعی حضور داشت و دارد. وقتی انتخاب ان‌سب به عنوان يك اصل اجتماعی تخلف‌ناپذیر پذیرفته می‌شود چرا باید اصل توارث که يك واقعیت طبیعی حاضر در جامعه است، پذیرفته نشود؟ این چنین در می‌یابیم که نقش «انتخاب ان‌سب» اسپنسر در فلسفه نیچه بیش از «تنازع بقاء» داروین است. زیرا او جنگ را برای انتخاب اصلح راستین می‌خواهد که از ان‌سب‌ترین نطفه بر می‌خیزد، نه اصلحی که صلاحیتش را دم‌کراسی در هم آمیخته اصلح‌ها و غیر اصلح‌ها، تعیین می‌کند. نیچه از این تناقض که اسپنسر در آن فرور رفته آزاد است. هرچندی که در فلسفه دوری او هر نقطه از دایره به يك مقدار مساوی با نقطه دیگر نقش دارد. زیرا دور دایره غیر از این نمی‌تواند باشد.

اگر بناست يك رابطه فرزند مادری، در میان اندیشه‌ها تصور کنیم باید گفت فلسفه نیچه از داروین‌یسم شده و به دایگی اسپنسر‌یسم پرورش یافته است. و فلسفه برگسون عکس‌العمل فلسفه نیچه است. زیرا این حرکت سیل‌های پریشست نیچه بود که خواب مستانه را از کله اندیشه پراند و فلسفه برگسون از این به خود آمدن و حس تجدید نظر خواهی که در اندیشه رخ داد، به وجود آمد.

اگر نیچه نبود و آن سرایش‌های شاعرانه او، از زیبایی‌های جنگ و نزاع خبری نبود، اندیشه جهانی با سرعت شدید به يك احساس بی‌نیازی از فلسفه، می‌رفت. علم پرستی تملک انحصاری اندیشه را مدعی بود.

يك نگاه منصفانه به میدان جنگ استثماری اسپنسر و به میدان جنگ استعماری سانتاپانا و به میدان جنگ نیچه، به وضوح نشان می‌دهد که جنگی که نیچه تصویر می‌نماید بی بهره از زیبایی نیست. جنگی که آشیل میدان دار آن است سرایش‌های هومر را ایجاب می‌کند، موسیقی می‌سازد، هنر می‌آفریند، عشق را بر می‌انگیزد، اسطوره می‌سازد، خون‌ها به دل‌های عشاق هدیه می‌شود. اما آن صحنه دیگر که اسپنسر و سانتاپانا تصویر کردند و نسخه عملی جنگ گردید همه جنبه‌های جنگ را دارند جز زیبایی‌های برخاسته از آن. و

بدتر از همه در این دو جنگ خون‌ها فقط به شکم خونخواران هدیه می‌شود. هیچ زنی به فرد غالب این جنگ عاشق نمی‌شود، هیچ هومری برای او به سرایش نمی‌آید.

نیچه می‌گفت «آیندگان تاریخ را به دو قسمت خواهند کرد: قبل از نیچه و بعد از آن.» من می‌گویم این سخن کاملاً درست است اما نه به معنایی که او می‌خواست. منظور او تداوم فلسفه‌اش بود. من می‌گویم نیچه حداقل فلسفه مقدم و فلسفه مؤخر است.

منظورم از مقدم و مؤخر تقدم و تأخر زمانی و تاریخی نیست. (گرچه با آن نیز هماهنگ است) بلکه مراد جریان اندیشه فلسفی است از شکل کلی به سوی علوم - فلسفه مقدم بر علوم - و از علوم به سوی شکل کلی اندیشه، یعنی فلسفه حاصل از علوم که همان پراگماتیسم بدون هیچ گونه پسوندی، باشد. با آنکه معتقدم فلسفه مؤخر هرگز از فلسفه مقدم بی‌نیاز نخواهد بود لیکن دیگر هم مجال است و هم نادرست که فلسفه در زندان تقدم، در جا زند.

برخلاف نظریه اکثریت، نه بیکن و نه اسپینوزا، حد فاصل فلسفه مقدم و مؤخر نیستند و بیکن فلسفه را از فرماندهی علوم فرود آورد و روی کرسی مشاور پیری که باید در خارج از گود باشد، نشانید. اسپینسر از این پیر خواست که تنها به تشویق فعالیت‌های درون گود باشد.

اما نیچه کاری کرد که برگسون مجبور شد هم فلسفه را در تقدم بر مسند عالی ای بنشانند و هم در تأخر. زیرا کسی که راه را برای يك فلسفه کاملاً مؤخر باز کرده بود، نیچه بود، او کاری کرد و به شکلی افراط نمود که نیاز به فلسفه مقدم کاملاً محسوس گردید. وقتی سخت را به صورت تمام ادا کنی طرف جواب لازم را می‌یابد، اما سخن ناقص همیشه بی‌جواب است.

هرچند اخلاق تطوری اسپینسر بود که به اخلاق جنگ نیچه تطور یافت. لیکن نیچه شاعر مذاق چنان علمی اندیشد که مداخله‌ای برای الهام و شهود در فلسفه‌اش نداد (جنگ او چیزی از الهام نمی‌گیرد اما منشأ الهام سرایش‌ها و هنرها می‌شود) ولی اگر الهام و شهود را از فلسفه برگسون (و حتی اسپینسر) منها کنیم، فرومی‌ریزد.

در این که تاریخ فلسفه به دو قسمت تقسیم می‌شود: (پیش از نیچه و بعد از نیچه) برتراند راسل با ما هم عقیده است وی در مقاله «پراگماتیسم» می‌گوید: اسلاف جدید که مهم‌ترین آنها نیچه است راه را برای نظریات جدید هموار کرده‌اند.

نیچه و زردشت

مردی که هیچ فلسفه‌ای نتوانست تشنگی فکری و روح او را سیراب نماید و پای نحیفش را روی آنها گذاشت، چرا و چگونه دوستی از اعماق تاریخ برگزید که علاوه بر فاصله زمانی، فاصله مکانی و فرهنگی زیادی با او داشت -؟، پشت کردن به همه فلاسفه و در آویختن به دامن يك پیامبر برای او که اگر ملحد نبود دیندار هم نبود، چه معنی دارد؟.

نیچه زردشت را (چنان که باید) نمی‌شناخت و اطلاعات کمتری از آئین وی داشت که در حد يك سری شنیده‌ها بود. تنها کلیاتی تقریباً پراکنده و بدون سیستم و سازمان، از آئین زردشت به او رسیده بود.

رابطه نیچه با زردشت تقریباً شبیه رابطه شیلر با پروتاگوراس است. شیلر می‌گفت: نظریات من (پراگماتیسم شیلر) همان نظریات پروتاگوراس است. و چون اطلاعات خودش و دیگران در مورد پروتاگوراس ناچیز بود و هست، بهتر می‌توانست هر نظریه را به او نسبت دهد.

حتی چسبیدن به نام زردشت به عنوان يك کار سمبلیك نیز از ابتکارات نیچه نیست. در این موضوع افتخار سبقت با فخر است وی فعالیت فلسفی‌اش را در ۱۸۴۳ (یعنی يك سال قبل از تولد نیچه) شروع کرده کتابی با عنوان «زنداوستا» نوشته است.

آیا چنین انتخابی توسط نیچه صرفاً يك تقلید محض از فخر بوده؟ یا کار فخر تنها يك عامل یادآورنده برای نیچه بوده؟ و یا اساساً هیچ ارتباطی میان این دو انتخاب، نبوده است؟. نظر به خصوصیات روحی نیچه، احتمال اول کاملاً مردود است. احتمال دوم مستدل به نظر می‌رسد زیرا بعید است يك متفکر آلمانی از اندیشه‌ها و نوشته‌های يك آلمانی معاصر خودش کاملاً بی اطلاع باشد. با این همه آن چه از نوشته خود نیچه به وضوح روشن می‌شود، هر نوع تاثیرپذیری وی را (در این انتخاب) از فخر، نفی می‌کند:

به انتظار نشسته بودم نه در انتظار چیزی

فارغ از خیر و شر، از نور و ظلمات، لذت می‌بردم.

فقط روز بود و دریاچه بود و ظهر بود و زمان بی انتها.

دوست عزیزم همین جا بود که ناگهان یکی دو شد.

و زردشت از کنارم گذشت.

این سخنان علاوه بر نص شان حامل يك نوع صداقت بی ریبی هستند که بیان می‌دارند زردشت کشفی بوده که نیچه خود بدان رسیده است. شخصیت زردشت بیش از هر پیامبری برای ما مجهول و پیچیده است. اطلاعات ما از ویشنو و بودا ده‌ها برابر آن است که از زردشت داریم، و در مقاسیه با دین آوران سامی (تقریباً) در حد صفر است. اگر دیاکونوف به خود اجازه می‌دهد که (در تاریخ ماد) شخصیت مسیح را يك افسانه پندارد، باید به آن تعداد از نویسندگان ایران که وجود زردشت را افسانه می‌دانند، حق داد. با این همه زردشت يك افسانه نیست يك واقعیت است.

معلومات ما از آئین او بیش از آن است که در خصوصیات شخصیتش داریم. و این مسلم است که وی يك آئین را در جنوب جیحون بنیان نهاد که با توتمیسم و بت‌پرستی شمال جیحون، در تضاد نظری و عملی بود. دست‌کم تعلیمات او انسان را به سوی بالا و آسمان سوق می‌داد، در حالی که ساکنین آن سوی جیحون زمین‌نگر و در سطح «چمن» و «شمن» به سیلان فکر، می‌پرداختند. همانطور که نیچه درصدد بریدن تارهای اندیشه از آسمان و سیال کردن آنها در زمین است: «من آنها را دوست دارم که در آن سوی ستارگان دلیلی برای فدای خویشتن نمی‌بینند، بلکه خود را فدای زمین می‌کنند، زیرا روزی زمین جایگاه مرد برتر خواهد بود.»

همین امروز شعر و احساسات پارسی گرایشی به ستاره و خورشید و ابر و آسمان دارد، و شعر و احساسات ترکان فرا آمده از آن سوی جیحون گرایش به کوه و دره و خاک دارد. و این خود یکی از دلایل مهمی است بر بی اطلاعی نیچه از تعلیمات زردشت. آئین زردشت پائین‌تر از «مهر» - خورشید الهه‌ای ندارد.

در این مورد نظریه دیگری هست که بی اطلاعی نیچه را از کسی که او به رسم صوفیان شرقی خرجه را از او گرفته است، بیشتر روشن می‌کند. این نظریه که به نوبه خود مستدل هم هست «میترائیسم» را قدیمتر از دین زردشت می‌داند. زردشت رابطه بشر با آسمان را آنقدر نفوذ داد و پیشبرد که میترا (مهر) را آفریده «اهورا» کرد و او را از کرسی خداوندی به حد يك آفریده مامور به خدمت، فرو کشید. وقتی که جای پای میترائیسم را در تاریخ دنبال می‌کنیم حضور آن را در ۲۲ قرن قبل از مسیح در میان آکدیان می‌یابیم که بابت‌های سرشناس سرزمین

كلده به رقابت شديد مشغول است و خدايان چسبيده به زمين ساميان را به سمت بالا مى‌كشاند. سپس از آنجا به ميان تمدن مصرى نفوذ مى‌كند و مدیترانه را در نوردیده و سر از رم درمى‌آورد.

گویا در همین زمان‌ها است که مدیترانه در خانه اصلی خودش در دست زردشت اسیر می‌شود. نمایشی که فردوسی (هومر اپریتیس و درام‌پرهیز ایران که پاشنه همه آشیل‌هایش همیشه سالم است) از نبرد رستم و اسفندیار به تماشا می‌گذارد، با يك نگاه تفسیری جنگ میترا و اهور است. نو آئین جوان با كهندين پير درگیر شده است، سوپرمن میترا بر نماینده اهور در زمين پیروز می‌شود لیکن در آسمان‌ها میترا تسلیم اهور می‌گردد و تنها به سمت «سمبل نور و محبت و پیمان» قانع می‌گردد.

این نظریه مسیر نفوذ میترائیزم در میان ملل دیگر را دقیقتر نشان می‌دهد و با واقعیات تاریخی مطابقت دارد و صحیح‌تر از نظریه‌ای است که نفوذ میترائیزم به رم را مستقیماً از طریق بابل و بدون واسطه مصر، می‌داند. زیرا ارتباط فکری و داد و ستد آئینی به طور مستقیم و در حدی که قادر به نقل و انتقال اصولی از يك دین باشد، مؤخرتر از ظهور طلایه‌های میترائیزم در رم است.

به هر حال، متون سنسکریت نشان می‌دهند که تاریخ «میتره» خیلی قدیمی‌تر از زردشت است. با این بیان، اقوام سه گانه پارسی (ماد، پارت، پارس) پس از ورود به فلات ایران تنها سه آئین را پرستیده‌اند: میترائیزم، زردشتی و اسلام.

خیراندیشانی چند (در داخل ایران) در صدد اثبات رابطه نسلی و فامیلی میان آئین زردشت و اسلام هستند. آنان می‌خواهند تعلیمات زردشت را يك دین کاملاً سامی عرفی کنند می‌گویند زردشت دست چپ ابراهیم‌اوری (نیای بزرگ عبرانیان و مستعربان قریش) بود همانطور که لوط دست راست او بود. همزمان با حرکت قهرآمیز ابراهیم در آكد، لوط در اردن و زردشت در ایران برنامه تعلیم شان را گسترده بودند.

طرفداران این فرضیه نظرشان را با يك سری ادله زبان شناختی که حاکی از همگونی واژه‌های اصلی مانند «آذر» - آزر - که نقش مهمی در آئین زردشتی دارد، مستدل می‌دارند. و نیز ادله‌ای در زمینه ارتباط بعضی از حوادث دینی اقامه می‌کنند، از آن قبیل: اینها فکر میکنند که قداست آتش در آئین زردشت به خاطر خوشرفتاری آتش با ابراهیم (استاد و مرشد زردشت) بوده که بعدها به افراط دچار شده است. و عامل دیگر این افراط نیز در بطن میترائیزم کهن، بود. که قبلاً در روح فردی و اجتماعی ایرانی رسوخ داشت.

در اینجا می‌رسیم بر اینکه سیر تحول آئین زردشت میترا را حتی در پائین‌ترین سطح آسمان نیز راحت نگذاشته و او را تا گوشه‌های معابد پائین کشیده است. شاید این موضوع نظر حساس نیچه را جلب کرده باشد.

اما اگر ما هم چنین فکر کنیم مسلماً گول خواهیم خورد، زیرا اهورای زردشت هیچ وقت از جایگاه بلند آسمانی خود حتی يك پله هم پائین نیامده است. نظر مذکور خیراندیشان فوق، از خلأ ارقام تاریخی که در مولد و زیست زردشت هست، استفاده زیاد بل شایانی را می‌کند. صدای زردشت نخستین بار از ناحیه ارومیه به گوش می‌رسد و سپس او را در بلخ در کنار تخت گشتاسب می‌بینیم. اگر آئین او شاخه یا انعکاسی از ادیان سامی نباشد دستکم درست از همسایگی خاک کلدیه برخاسته است که تنها بخشهای کم ارتفاع زاگرس میان دو سرزمین، قرار دارد، نواحی «اشنه» و ارومیه و سلماس آشنایی کافی با تمدن آكدی داشته‌اند، به طور مرتب آوای مدنیت آكدی را می‌شنیدند.

البته بعضی از مورخین قدیمی مسلمان نیز در این خیراندیشی قدم‌هایی برداشته‌اند، مسعودی در «مروج الذهب» در این مقال سخنانی دارد که می‌خواهد بگوید کعبه قبله مشترك پارسیان و مستعربان قریش (قبل از اسلام) بوده است. ارزش کعبه در نظر ایرانیان کمتر از ارزش آن در نظر «حنیفیان» عرب نبوده است. وی در این مورد به لفظ «زمزم» که نام چاهی است در کنار کعبه، اشاره می‌کند که يك واژه پارسی اوستائی، است. در

زبان عرب واژه چهار حرفی اصیل (ریاعی) وجود ندارد و از طرفی هم یکی از دعا‌های رایج زردشتیان دعای زمزمه است. مسعودی ادله‌ای می‌آورد که ایرانیان خصوصاً خاندان‌های اشراف (و به قول یچه مهتران ایران) سخت به کعبه وابسته بوده‌اند. بابک نیای بزرگ ساسانیان دو مجسمه زرین آهو به کعبه هدیه نموده است و همیشه سیل نذورات زنان ثروتمند ایرانی به سوی کعبه جاری بوده است. خیراندیشان کنونی فراتر رفته و شواهد دیگری نیز می‌آورند اینان نقطه حساس (محراب) هر معبد زردشتی را رو به سمت کعبه می‌یابند، انحراف ساختمان کاخ پرسپولیس را از جهات اصلی معلول توجه به کعبه می‌دانند و هم چنین قبر کوروش و سایر آثار ایران باستان را.

می‌توان گفت همان طور که مسیحیان دین خودشان را تکامل یافته و توسعه یافته دین اصلی یهود می‌دانند مسلمانان این باور را در مورد همه ادیان بزرگ دارند. در سنگاپور يك محقق ایرانی را دیدم که در معابد هندوئی و بودائی دنبال همین موضوع می‌گشت، چیزهای خوبی هم در تایید خواسته‌اش به دست آورده بود، مثلاً او به دست آورده بود که يك «اقنوم» از اقایم سه گانه بودائی، در کعبه حلول کرده است، و نیز خود بودا يك بار برای زیارت کعبه رفته است. و مطالب دیگر از این قبیل.

اما این سخنان (خصوصاً در مورد آئین زردشت) هرگز برای نیچه خوش آیند نیست. زیرا او منشأ مهم دموکراسی مغضوبش - دموکراسی امروزی - را همان ادیان سامی می‌داند (هر چند تعدادی از فلاسفه را نیز در این بین سهیم می‌داند) و از آنها نه تنها پرهیز می‌کند بل از آنها سخت بیزار می‌جوید.

بنابراین آن چه نیچه را با زردشت رابطه می‌دهد عبارت است از عوامل زیر:

یأس از فلسفه و توسل به يك روش پیامبری

کسی که این باور را دارد باید تعقل را با هنر در هم‌آمیزد، قلب و مغز، شعر و استدلال را توأم نماید. و این يك واقعیت است که وی در این کار موفق بود. او در این تقلید از نبوت، بیش از هر مقلد دیگر کامیاب شده است. فلاسفه نتوانستند او را شاعر محض بدانند. و شعرا نتوانستند او را فیلسوف محض معرفی کنند. آیا این موفقیت نیست؟

نژاد گرایی

نیچه همه انبیا را از نظر گذرانید، در سراسر اروپا پیامبری نیافت. پیامبرانی که او بهتر می‌شناخت همه سامی بودند و خواهیم گفت که او سر سازگاری با سامیان نداشت. زیرا همه آنها با اشرافیت مورد پرستش او در افتاده بودند. و نیز هر کدام به نحوی از خصیصه دموکراتیک برخوردار بودند، و این یعنی چیزی که نیچه سخت از آن می‌گریزد. و از طرفی او تا روز مرگش در عقیده به برتری نژاد اروپا و در آن میان آلمان، تردید نکرد. او آگاه بود که دست دادن با يك پیامبر سامی برای او نقض غرض است.

با این حساب آنچه برای او می‌ماند تنها پیامبران هندی و زردشت ایرانی بود. در اینجا او با همه باورش به برتری اروپائیان و اروپا پرستی‌اش، می‌توانست از اتهام (یا واقعیت) نقض غرض، راه گریزی بجوید. زیرا ادعای وحدت نژاد آریائی (میان هند و ایران و اروپا) می‌توانست وی را در زیر چتر حمایتش قرار دهد. اما «نیروانا»ی بودا و خمودگرایی و یشنویسم و جنگ پرهیزی هر دو به مذاق او خوش نیامد. بالاتر از همه در بار گریزی و همراهی پیامبران هندی با پا برهنگان، هیچ راهی برای آشتی باقی نمی‌گذاشت.

نیچه نسبت به هیچ پیامبر آریائی (و حتی غیر آریائی) کم احترامی نمی‌کرد. خمودگی فلسفه هندی را به گردن «برنج» می‌گذارد «برنج خواری اندیشه هندی را به خمودی کشانیده است».

او می‌گوید «یک دین جدید بودائی اروپا را تهدید می‌کند» و نمی‌گوید «دین بودا در شکل جدید اروپا را تهدید می‌کند.» به نظر او بودائیت با بودا فرق دارد شاید بعضی از اصلاح طلبان هندی در این موضوع با او هم‌آواز باشند و ساحت بودا و ویشنو را از اینگونه تعلیمات منزّه دانند.

نیچه در اینجا حال آن مسیحی متعبد را پیدا می‌کند که انبیای عهد عتیق را تایید می‌کند و تحریفات را به گردن شیوخ یهود می‌اندازد، و یا حالت آن مسلمان را دارد که موسی و عیسی را پیامبر می‌داند در عین حال مسیحیت و یهودیت موجود را تحریف شده می‌داند. شاید چندان فرقی میان مقصر دانستن برنج با مقصر دانستن شیوخ یهود یا سران کلیسا نباشد.

پس چه باید کرد؟ یا باید بدون سمبل و الگو، کار را از صفر شروع کرد و یا الگوی دیگری یافت. در این جا بود که: «دوست عزیزم همین جا بود که ناگهان یکی دوشد و زردشت از کنار من گذشت». پیامبر خونخواری از صداقت برخوردار است. نمی‌گوید «پیامبر مهر با من دست داد» می‌گوید «از کنارم گذشت»، در همین جمله به عدم اطلاع کافی خویش از زردشت و آئین زردشت اعتراف می‌کند.

او هر چه هست صدیق است نه به خود دروغ گفته و نه نسبت به دیگران. نیچه صریح است و رک. نژاد پرستی او روشن و عاری از هر گونه پیرایه، ریا و نیرنگ است اگر او زهری هدیه می‌کند در شیشه بلورین صاف می‌دهد. اما این پسر عموی دوست‌داشتنی و نرمگوی خوش بیان (منظورم ویل دورانت است) که پیکر همه مکتب‌ها، فلسفه‌ها را طوری هنرمندانه می‌تراشد و پالایش می‌نماید که در یک کانال از پیش تعیین شده مطابق میل او جاری شوند، و همه ادیان را به سبک رندانه و لطیف رد می‌کند و هر کدام از آنها را در تابوت مخصوص دفن می‌کند، ببینید چگونه نژادپرستی می‌کند؟ قلم معجزه گر او کاری می‌کند که نژادهای مورد دفع و تحقیر او برمی‌گردند و هم‌آوا با او نژاد مورد پرستش او را پرستش می‌کنند. و این یعنی معجزه تاریخ. انگشتان هنرمند او معانی شیرین را طوری از مغز او به روی کاغذ می‌آورد که موسیقی آرامبخش کلامش به راحتی آئین‌ها را یکی پس از دیگری در گور می‌خواباند سپس یک رقص شیرین پر از ادا و اطوار بر سر قبر هر کدام از آنها نموده و به ابدیت فراموشخانه‌شان می‌سپارد. اما وقتی که به آئین زردشت می‌رسد نه تنها برای دفن آن دست‌هایش می‌لرزد بشریت را برای مرثیه سرائی بر جنازه آن دعوت می‌کند که مرگ اهورائیزم و سقوط فلسفه ثنویت مرگ تمدن است. اگر من به جای او بودم پس از این مصیبت جانسوز، مجلدات بعدی را نمی‌نوشتم. اما معمار کاخ تمدن که تصمیم داشت خشت و ملاط ساختمان مدنیت را با دینامیت‌های بی صدا در هم بریزد و کاخی از نو با خشت‌های شهوت و ملاط زنا بسازد، نمی‌توانست رسالت خود را به سرانجام نرساند. روانش شاد.

کرسی کنار تخت

اگر ما هم میان آئین زردشتی و زردشت فرقی نگذاریم و هر آن چه اساطیر و تاریخ از زردشت به دست ما رسانیدند همه را به حساب او بگذاریم صورت ماجرا چنین می‌شود که ندای زردشت در مولد (یا اولین ظهورگاه او) بین نواحی «اشنه» و «سلماس» بی‌پاسخ مانده. و نیز قبایل بومی حد فاصل کاسپین و سلماس (مانند کادوسیان) روی مناسبی به تعلیمات او نشان نداند. اما قبایل پارسی آریائی شرق کاسپین او را پذیرفتند و کرسی او در کنار تخت گشتاسب قرار گرفت. به نظر نیچه این تنها پیامبری است که نه تنها بودا گونه و موسی گونه از دربار نگرینخته بل روی به دربار آورده است. مهم‌تر اینکه وی فکر می‌کند که این کار زردشت نه از راه تواضع بوده بلکه هم‌نوائی با روح جهان و واقعیات طبیعی بوده است، این یک تایید است نه تسلیم. و فیلسوف

باید در خدمت اشراف و خاندان‌های اصیل و ریشه دار کهن باشد، حق حکومت و فرماندهی با گشتاسب است «زیرا نیاکان او قیمت این سمت را پرداخته‌اند.»

شاید هیچ کس به اندازه نیچه به ماهیت يك سنت که در میان پارسیان رایج بود، پی نبرده است. او مانند هرکس دیگر می‌داند که شبکه تحریم جنسی گاهی در خاندان‌های اشراف (نه همه مردم) پارسی شکسته می‌شد و يك مرد با خواهر (و بنابر ادعائی: با مادر) خود ازدواج می‌کرد. اگر سایر مورخین و جامعه شناسان و فلاسفه (خصوصاً ویل دورانت) این پدیده را يك امر صرفاً جنسی و ناشی از خواهش‌های شهوی بدانند و آن را قابل هیچ گونه تحلیل عمیق ندانند، موجب آن نمی‌شود که نیچه يك تحلیل دقیق و حساس برای آن ارائه ندهد. او در این پدیده حرکتی را و انگیزه‌ای را می‌دید که در خدمت اصل «حفاظت نطفه اشراف» است و در صیانت نژاد مهتران به کار گرفته شده است. یقیناً اگر نیچه در انتساب بعضی از سنن پارسیان به زردشت تردید می‌کرد، در این یکی تردید نداشت. با این همه نیچه مبلغ شکستن حریم شبکه تحریم جنسی نبود. در این مورد در برگهای بعدی بحث خواهیم داشت.

ثنویت

اگر فلسفه نیچه را در سه بخش - منشأ جهان (یا به تعبیر بعضی‌ها: جهان، جهان مطلق، شیء مطلق،) و جهان و جامعه- بررسی کنیم، می‌بینیم وی با اینکه چندان سر و کاری با منشأ جهان ندارد لیکن ملحد هم نیست. او اهورای زردشت را بدون تشریفات با فرشتگان و لوازم ابواب جمعی شان در کنار زردشت باقی می‌گذارد و تمایل چندانی به سرایش درمورد آن نشان نمی‌دهد، و با او درگیر هم نمی‌شود تنها رابطه شفاهی قاطبه مهتران و کهتران را به اهور قطع می‌کند. بی تردید در کنار میز غذاخوری او در آن اطاق زیر شیروانی مراسم دعای معروف «زمزمه زردشتیان» انجام نمی‌یافت غذای او بدون زمزمه نیز برایش گوارا و حلال بود.

نیچه در بخش دوم (تبیین جهان) پیروی تام و کامل از زردشت نموده است. او دوگانگی و ثنویت را در جای جای جهان و ذره ذره جهان مشاهده می‌کرد دست او به این دستگیره بزرگ محکم چسبیده بود و به مثابه سنگر مستحکم او بود. زیرا هیچ مهاجم با منطقی نمی‌توانست با سلاح استدلال این سنگر را بر سر او خراب کند. چه کسی میتواند منکر ثنویت در جهان فیزیك گردد؟ ویلیام جمیز پا فراتر نهاده و برای قرن بیستم فلسفه «کثرت» را پیشنهاد می‌کرد. هر فیلسوفی به اندازه‌ای در این باتلاق فرومانده است اما نیچه در آن شنا کرده است، و او به خود اجازه نمی‌داد که از آن خارج شود و پس از آفتابگیری در ساحل به سوی جامعه رود، وی هم چنان شناکنان به درون جامعه می‌رسید زیرا به نظر او میان جهان و جامعه ساحلی وجود نداشت و انسان فرزند مستقیم طبیعت بود. جهان ثنوی غیر از انسان ثنوی نمی‌توانست بزاید.

از آن همه فلسفه‌ای که نیچه می‌شناخت (از سقراط تا اسپنسر) کدامیک توانسته بود وجود آن ساحل را اثبات کند؟

او همه آنها را آزموده و به دندان جویده بود و در هیچ کدام چنین مزه‌ای را نیافته بود. و راستی چه کسی یافته بود؟ نیچه می‌دید که فلسفه با این عمر درازش هیچ راهی بر این ساحل نگشوده است گر چه همه فلاسفه در خیال خودشان در آن قدم هم زده‌اند. او می‌گفت: فلاسفه افرادی هستند که میل دارند چنین ساحلی وجود داشته باشد. برای اقلای میلشان فلسفه می‌یافتند «در حقیقت يك حکم تلقینی است که تمایل درونی آنان برای‌شان القاء کرده آن گاه در مقام تهیه دلیل و برهان برای بیان درستی آن آمده‌اند.»

جامعه‌شناسی اسپنسر، گُنت و... و هر جامعه‌شناس دیگر به نظر او اجنبی از جهان و نوامیس جهان، است. از مسامحه کاری‌ها و «نمی‌دانم»‌های فلاسفه و انسان‌شناسان و جامعه‌شناسان، خسته است. تضاد و ثنویت را يك امر مسلم محسوس، می‌داند و می‌پرسد: آن کدام عاملی است که ثنویت را در انسان و جامعه از بین برده است؟

آن سخنانی که فلاسفه و جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان با تمسك به «حیات» می‌گویند برای او نه تنها قانع‌کننده نیست بل سست بودن و حتی نادرست بودن آنها برایش مسلم است.

نیچه همه فلاسفه و انسان‌شناسان و جامعه‌شناسان را فونکو سیونالیست‌هایی می‌داند که میان انسان و طبیعت جراحی می‌کنند، اما ثنویت او جراحی نیست، عین طبیعت است. در طبیعت نه مساوات وجود دارد و نه ترحم که نوع دوستی یا ایثار برای دیگران از آن زاده شود. و یانسخه‌ای به نام «دمکراسی» برای فرد و جامعه پیچیده شود «در این جریان هستی جهان، هدف انسان نیست، هدف سوپرمن است» آرزوی تسخیر طبیعت و سلطه بر آن سرابی بیش نیست در پنجاه سال آینده جنگ‌هایی درخواهد گرفت که بشر پی خواهد برد که پیشرفت بیشتر در صنعت و تکنولوژی و علم، سلطه بیشتر طبیعت است بر انسان، نه بر عکس. فقط آنچه تغییر می‌پذیرد صورت و رنگ قضیه است.

به نظر او خون‌ریزی دمکرات‌ها که او از آن به «حکومت دکانداران» تعبیر می‌کند کمتر از خون‌ریزی اشراف نیست تنها فرقی که هست ممانعت از تحقق «سوپرمن خاندان» است و تفاوت دیگری هم هست گرایش کیفیت‌ها به کمیت‌ها: «می‌ترسم بیشتر يك موسیقی دان باشم تا يك رومانتیک». در اینجا است که تأثیر پذیری نیچه از «روسو» معلوم می‌گردد که تا چه حد بوده و نشان می‌دهد که او بر خلاف تصور بعضی‌ها در این مسئله به هیچ وجه تحت تأثیر افلاطون نبوده است.

اما با همه این فلسفه بافی‌ها نیچه دلنگران بوده او مانند همه مردم که تفکر او را محکوم می‌کنند از جهتی بینش خودش را محکوم می‌کرد و درونش مانند همان میدان جنگی که خود می‌پرستید به عرصه نبرد تبدیل شده بود. او در اندیشه خشك، سخت به ثنویت، تضاد، تنازع بقا و انتخاب اصلح معتقد بود. اما ندای روح رومانتیک او این اندیشه او را تایید نمی‌کرد. و به همین دلیل مانند کثیری از اندیشمندان در اواخر عمر دچار جنون گردید و بالاخره روح رومانتیک بر اندیشه خشك پیروز گشت.

حق با کدام است: با جبهه فلاسفه و جامعه‌شناسان؟ همه خواهند گفت و گفته‌اند حق با اردوی عظیم است نه با این مرد میدان خون‌خوارای. من هم در همین عقیده‌ام اما نیچه را دوست دارم که انگشت بر نکته و نقطه‌ای گذاشت و آن را در میان انگشتان زردشت گونه‌اش چنان فراز نمود که اردوی اندیشمندان را وادار کرد تا گوش فلك از «ناله نمی‌دانم» شان کر شود. در این ضجه نوای «لا ادریان» و سوفسطائیان بیشتر و یا کمتر از صدای ناله فلسفیان نیست.

نیچه گفت اگر بناست فلسفه بیان شود این است و اگر بناست تبیین علمی باشد باز همین است و اگر بناست چیز دیگری مطرح شود پس این بساط‌هایتان را از این بازار مکاره جمع کنید. اما تاریخ این گستاخی را بر او نبخشید، قداست حقیقت، او را خفه کرد اما نقص دیگران را برای‌شان بخشید.

فلسفه خسروانی یا پهلوی که ایرانیان مسلمان آن را «فهلوی» ضبط کردند، فلسفه ثنویت است. اما کدام فلسفه است که کاملاً از ثنویت فارغ است و نیازی به آن ندارد. ما نام افراد معدودی از فلاسفه فهلوی را شنیده‌ایم از قبیل جاماسب، فرشادشور و بزرگمهر که اثری از آنها برای ما نماده است. می‌توان گفت در میان آثاری که در دست هستند آنچه در این موضوع نابتر از همه است «حکمت الاشرق» شهاب‌الدین سهروردی و رساله‌های جانبی آن است. اگر ثنویت فهلوی همان است که این نابغه مرموز فهمیده است هم جنبه طبیعی آن قابل درک است و هم جنبه ماور الطبیعه آن. و در حقیقت حکمت اشراق او همان است که در فروع به افلاطون و در اصل به شخص زردشت منتسب می‌دارد. از بیانات او برمی‌آید که احتمالاً به متونی از فهلیویان دست یافته بوده و از محافظه‌کاری‌های بی ثمرش معلوم می‌شود که از افشای آنها پرهیز کرده. او مانند افلاطون و بالاتر از او معتقد است که حاکمان باید حکیمان باشند و فیلسوف جانشین خدا در زمین است و هرگز زمین از وجود جانشین خدا خالی نخواهد بود.

ما سهروردی را يك فرد شیعی نمی‌شناسیم اما فلسفه او علاوه بر اصول فهلیویات از فلسفه تشیع نیز شدیداً متأثر بوده است و ظاهراً همین دوگرایش اساسی است که وی را در ۳۶ سالگی در نظر صلاح‌الدین مستحق اعدام کرد. صلاح‌الدین ایوبی هنوز از حمام خونی که در مصر از فاطمیان و شیعیان به راه انداخته بود سر و صورت را نشسته بود که آوازه «حکومت حق حکیمان است» برایش قابل تحمل باشد.

همانطوری که اصول فلسفه سهروردی ترکیبی از اصول افلاطون، فهلیون و شیعه بود، اصول فلسفه نیچه ترکیبی از ایونی‌ها، فهلیون، افلاطون و اصول فزیک و زیست‌شناسی بود. سهروردی مانند افلاطون علت استحقاق حکومت حاکمان را فلسفه می‌داند، ولی نیچه فلسفه را از شرایط لازم سوپرمن می‌داند.

ثنویت در تعبیر «نور و ظلمت» زمانی اساس اندیشه محافظه کاران در قالب «تصوف» در سر تاسر ایران رواج یافت و از آنجا به سایر ممالک اسلامی سیل آسا حرکت کرد به حدی که زبان فارسی در همه کشورهای اسلامی زبان تصوف گردید. که صدرالدین قونوی صوفی، در مصر به زبان فارسی تدریس می‌کرده است. اما سهروردی در زیر چتر تصوف به شکل متعارف آن قرار نگرفت. با دستی در فهلوی شرقی و دستی در افلاطون غربی به معرفی فلسفه‌ای مشخص پرداخت و همین اقدام در شرایط آن روزی کافی بود که محافظه‌کاری‌های فیلسوفانه‌اش بی ثمر گردد. بینش او مانند نیچه اصل حکومت را از نفوذ دمکراسی، کنار می‌کرد لیکن او در صدد تحکیم اخلاق و مساوات بود. حکمت او مانند خودش جوانمرد نگشت پس از او در بستر تصوف فعالیت پر دامنه‌ای داشت. جلال‌الدین رومی را باید پیرو اصولی که از دو شخصیت مرموز یکی شیعی و دیگری سنی گرفته بود، دانست: اول سهروردی دوم محی‌الدین ابن عربی.

عزیز‌الدین نسفی در ظاهر يك صوفی و در باطن تبیین‌کننده راه او بود که بیشتر به جنبه الهامی آن می‌پرداخت. حکمت اشراق مناطق سنی نشین امپراطوری اسلامی را در لباس تصوف فتح کرد اما در مناطق شیعی نشین روی خوشی ندید. باتوسعه تشیع در ایران عرصه هم بر حکمت اشراق و هم بر تصوف تنگ گردید. زیرا شیعیان در یافته بودند که رهوار عشق و الهام در چهار چوبه هیچ منطقی محصور نمی‌گردد. بر خون سهروردی نه سنی‌ای گریست و نه شیعه‌ای.

تشیع فلسفی‌ترین شعبه اسلام است که از مایه آسمانی و الهام قوی ای هم بر خور دار است که دقت فلسفی در آن با ظرافت الهامی در هم آمیخته است. با این همه این مرغزار آشیانه فلسفه انعطاف‌ناپذیر ارسطو گردید. به نظر می‌رسد آنچه باعث این موضوع شده خصوصیت منطق ارسطو باشد که در چهارچوبه مشخص قرار داشت و هیچگونه سیالیتی در آن وجود ندارد اما این حقیقت هم وجود دارد که فلاسفه

ارسطویی نیز خود شان را بر اندیشه شیعه، تحمیلی می‌دانستند. بارها از طرف آنان تکفیر شدند. صدرالدین شیرازی از بی مهری مردم شهر و کشور خود که شیعه بودند ناله‌ها دارد.

ما اطلاع لازم را از فلسفه تشیع نداریم و یا نخواسته‌ایم داشته باشیم اما وجود چنین فلسفه‌ای يك واقعیت است، این عدم اطلاع کافی موجب می‌شود که دچار تناقض گردیم «لینتون می‌گوید» «پیغمبر اسلام ابو بکر پدر زن خود را جانشین خویش کرده بود اما او مرد کهنسالی بود و پس از دو سال وفات کرد. در این هنگام اسلام به سه فرقه عمده یعنی شیعه، سنی و خوارج منشعب شد» در حالی که خود سنی‌ها که پیروان ابو بکر هستند منکر هرگونه وصایت و تعیین جانشین از ناحیه پیامبر شان هستند. وی سپس می‌گوید «شیعیان که اصولاً ایرانی بودند آداب و بینش ز ندگی ساسانیان قبل از ظهور اسلام را با تعلیمات اسلام به هم آمیخته و از آن فرقه‌های مذهبی و مسلک‌های عرفانی چند به وجود آوردند».

اولا باید توجه کنیم که قبل از آنکه ایرانیان شیعه شوند امپراطوری شیعه در مصر بود که مردمانش یا عرب بودند و یا قبطی.

ثانیا آنچه مسلم است این است که شیعیان با وجود اصل الهامی در بینش و ذائقه شدید عرفانی شان، هیچ مسلک و مرام شناخته شده تصوف را به رسمیت نشناخته‌اند. باید گفت تعداد کمی از مسلک‌های مزبور بود خودشان را شیعه دانسته‌اند، هر چند شیعیان اهمیتی به آنان نداده باشند. در میان فرقه‌های اسلامی دافعه شیعه از همه شدیدتر بوده است.

اینجاست که در می‌یابیم آنان که می‌خواهند نیچه را يك ایرانی به تمام معنی بدانند و يك ایران ۴۰۰۰ ساله را یکجا در نیچه مشاهده کنند عجولانه و با مسامحه سخن می‌گویند. اصلی که نیچه بدان معتقد است، که «سوپرمن ظهور خواهد کرد» رابطه‌ای با انتظار ظهور مرد برتر شیعه ندارد. شخصیت و آثار نیچه نشان می‌دهد که خود او اطلاعی از این اصل تشیع نداشته. در ثانی سوپرمن شیعه سوپرمن سنی هم هست با این تفاوت که مرد برتر شیعه آسمانی‌تر از مرد برتر سنی است.

بنابراین سوپرمن نیچه بیشتر به مرد برتر سنی شبیه است تا مرد برتر شیعه. اما این تصور هست که شیعه در اصل «خاندان برتر» که مرد برتر هم باید از آن خاندان، باشد با اصل اشرافیت خواهی نیچه نزدیک است، لیکن مساوات خواهی شیعه که آن را از طرفدارترین اندیشه‌ها نسبت به «عدل» باید دانست آن را در جهت مخالف نیچه قرار می‌دهد. خدای شیعه از عدل خودش خارج نمی‌گردد.

با اینکه بی تردید اتهام سهروردی در ظاهر فهلوی گرائی بود و در باطن عدم سازگاری او با برداشت تسنن از حکومت - که مثلاً به يك هم آوائی باشیعه می‌گردید - بود. اما عدم اعتنای شیعیان به او و به فلسفه او و نیز به دنباله روان صوفی او، نشان می‌دهد که تفکر شیعه هیچ تلفیقی با اندیشه‌های عصر ساسانی ندارد.

تناقض دیگر در این است که از طرفی انشعاب مسلمان‌ها به سنی و شیعه را همزمان با وفات پیامبر (ص) بدانیم که علتی غیر از جانشینی و حکومت نداشته است و از طرف دیگر باور شیعه به حاکمیت متسلسل خاندان علی (ع) را - که به قول لینتون برادرزاده پیامبر (ص) است - با «قری» که در ایران پیش از اسلام بوده در ارتباط بدانیم.

بلکه قضیه کاملاً برعکس است: اقوام ایرانی و فلسفه حاکم بر آن معتقد است که خاندانهای فاقد «فر» نمی‌توانند به حکومت برسند یعنی هم نباید حکومت کنند و هم به حکومت رسیدنشان غیر ممکن است. امکان موفقیت برای آنان فقط چند صباحی هست که چونان ضحاک سرنگون می‌شوند. لیکن شیعه در مواردی حکومت مخالفین را تحمل کرده است.

تصور من این است که فلسفه شیعه در ماهیت خودش پیچیده‌ترین فلسفه‌ای است که هر محقق باید برای شناختن آن دقت تعقل را با حساسیت دقیق الهامی بیامیزد و در عین حال توجه داشته باشد که الهام شیعی درست مانند تفکر در چهارچوب تعقل قرار دارد. و این مشخص‌ترین و تعیین کننده‌ترین ویژه گی فلسفه شیعه است که این ویژه گی را در هیچ فلسفه و اندیشه‌ای نمی‌یابیم. شیعه میان تعقل و الهام هیچگونه تضادی نمی‌بیند. به عبارت دیگر: عشق شیعه عقل را دود نمی‌کند و تعقل شیعی با عشق متعاون است. بر خلاف بینش جلال‌الدین رومی که عشقش عقلش را دود می‌کند.

سوپرمن

سوشیانس، سوپرمن زردشت

در اوستا و آثار اقماری آن ظهور يك مرد برتر به صراحت نوید داده شده است این بشارت گاهی سخن از آمدن يك خانواده‌ای موعود و گاهی سخن از آمدن آخرین عضو یا آخرین فرد آن خاندان می‌گویند: «اھر من و فرزندانم را به نیروی خرد بیشتر می‌توان نابود کرد و سوشیانس با کیخسرو - دارای حیات جاویدان که شبیه خضر در عقیده مسیحیان و یهودیان است - و آنانیکه رستاخیز و تن پسین کنند به سبب نیروی خرد بهتر می‌توانند این کار را انجام دهند». «فروهرسوشیانس‌های نو کننده جهان قوی‌ترین هستند» «سوشیانس در خونیره زاده شود که اھریمن را نابود کند» «سوشیانس نجات بخش، آخرین موعود و پسر پیامبر است و خود پیامبر نست که در آخرین هزاره ظهور می‌کند و جهان را تازه و نو می‌کند و ۷۵ سال به اداره جهان خواهد پرداخت». فروهرها ۹۹۹۹۹ سال در حفظ نطفه خواهند کوشید تا سوشیانس‌زاده شود و جهان را نجات دهد» «در پایان سه هزاره زردشت خاندان سوشیانس پدید می‌آیند، هوشیدر و هوسیدر ماه و سوشیانس‌زاده می‌شوند».

این بود نمونه‌هایی که در متون زردشتی در مورد سوشیانس و سوپرمن زردشتیان آمده است. آیا نیچه مطالعات کافی در متون زردشتی داشت و سوشیانس را دقیقاً می‌شناخت؟ شواهد و قراین ایجاب می‌کنند که پاسخ به این سؤال منفی باشد. زیرا در عصر او معلومات محققان در آیین زردشت خیلی سطحی و تنها به يك سری اصول کلی منحصر می‌گشت. از طرفی متون توضیحی و تشریحی که بر محور اوستا امروز در دست ماست در عصر نیچه به این حد حضور نداشت. زردشتیان نشاط و علاقه امروزی را نسبت به معرفی آئین خود احساس نمی‌کردند. و از طرف دیگر تحقیقات مفید و پر دامنه‌ای که افراد و مراکزی مانند «مرکز استراسبورگ» انجام داده و می‌دهند، آن روز به راه نیفتاده بود. نیچه نیز گرچه سبک و مشی پیامبران را بر گزید، اما ادعای پیامبری نکرد تا نسبت به آئین زردشت و اصول و فروع آن ادعای علم غیب نماید شاید معلومات او نسبت به سوشیانس فقط در این حد بوده که زردشت ظهور چنین مرد برتری را نوید داده است. اما با همه این گفتارها و به هر صورت و به هر حال، سوپرمن نیچه با سوشیانس زردشت به شرح زیر تفاوت‌هایی دارند:

۱ - سوپرمن نیچه از تبار اشراف و خاندانی است که به طور مسلسل همیشه در راس قدرت بوده و خواهند بود. اما سوشیانس زردشت ممکن است مانند خود زردشت از خاندان‌های مجهول و فاقد قدرت پدید آید.

۲ - سوشیانس از تبار انبیاء است، سوپرمن نیچه از تبار شاهان.

۳ - سوپرمن نیچه نسل اندر نسل صاحب شمشیر بوده و باید باشد اما سوپرمن زردشت فردی است که نماینده خاندان اشراف شمشیر را به او تحویل خواهد داد. یعنی با ظهور سوشیانس شاه به زیر فرمان سوشیانس خواهد رفت، برخلاف خود زردشت که در کنار تخت گشتاسب قرار گرفت این بار کیخسرو و سمبل شاهان مقدس در خدمت سوشیانس خواهد بود.

۴ - مرد برتر نیچه در سایه قدرت خردمند می‌شود لیکن مرد برتر زردشت در سایه خرد قدرتمند می‌گردد. با این حساب موعود تورات، موعود انجیل (پسرانسان) و موعود مسلمانان (اعم از سنی و شیعه) به موعود زردشت بیشتر شبیه است تا موعود نیچه. می‌دانیم که ادیان بدون استثنا دارای روح مساوات خواهی هستند که روح نیچه از این سخن می‌رمد و اگر آئین زردشت در آغازش تایید کننده اشراف است در پایان شرافت را از آنهامی گیرد و به مساوات منجر می‌شود.

اما با همه این شرح و بسطها باز نیچه در يك اصل مهم موفق و کامیاب گشته است، و آن اصل «انتخاب» است. او که می‌خواست و یا حقیقت را در این یافته بود که باید مشی پیامبرانه بر گزینید، مناسب‌ترین پیامبر را به عنوان سمبل بر گزیده است و قابل انطباق‌ترین آئین را با یافته خود اختیار کرده است.

قَر

نیچه علاقه‌ای ندارد که مسائل زمینی به آسمان ارتباط داده شود، اما شیفتگی او به «سوپرمن» موجب می‌شود که حکومت مرد برتر را در حد آسمانی‌ترین حقوق بالا ببرد. «منشأ حقوق» در فلسفه او «قدرت» است، قدرتی که جز در میدان تنازع شناخته نمی‌شود. و معیار حقوق و شایستگی هاست. شایستگی بیشتر توارثی است تا اکتسابی. با این همه اکتسابها در بستر توارث قوی‌تر و شکوفاتر می‌شوند. اکتسابی که در بستر توارث قرار نگیرد امری بی بنیاد و بی اهمیتی خواهد بود.

گذشته از هر اشکال اساسی که بر این نظریه وارد است، نیچه در همان محدوده جهان فیزیک و شیمی نیز همه حرکت‌های جهان را مانند تیرهائی که دقیقاً افقی می‌روند - نه تمایلی دارند و نه تحول عرضی - می‌بیند. اگر موضوع را به عرصه‌های دیگر نکشانیم و از همان جهان فیزیکی او مستقیماً (بدون ساحلی که بیشتر ذکر آن گذشت) به درون جهان نبات و انسان وارد شویم، آن چه فلسفه نیچه را نحیف و شکننده نشان می‌دهد، عدم اطلاع و توجه او به اصل «موتاسیون» است. موتاسیون میتواند دموکراسی را توجیه و نیز تجویز نماید که صاحب شتر زردی که از خاندان اشراف نیست، بدون پناهندگی به دربار سوپرمن، خود سوپرمن گردد.

حتی اگر فرمانروائی را يك حق آسمانی بدانیم باز تاریخ گواهی می‌دهد که اراده‌های آسمانی همیشه تیره‌های خشك افقی نبوده‌اند. آسمان هم انعطاف‌پذیر یا انعطاف آفرین است.

همان‌طور که ترانسفورمیسم در سیر تکاملی خویش از اصول داروین فراتر رفته و اصول و فروع دیگری، از جمله موتاسیون به آن افزوده است، شاید نیچه هم اگر عمر زیادی می‌کرد فلسفه‌اش را با سیر ترانسفورمیسم تطبیق می‌داد.

در میان همه آئین‌های فلسفی و دین که در تاریخ پدید شده‌اند تنها آئین زردشتی است که اراده آسمان را (در مورد حاکمیت) افقی و عاری از هر گونه انعطاف عرضه می‌دارد. و نیچه با همه اطلاعات کمی که از این آئین داشت، این اصل زردشتی را دقیقاً دریافته بود. لیکن آنان که نیچه بر علیه تفکر آنها سخن می‌گفت، مانند او مطلبی از موتاسیون به میان نمی‌آوردند. فرّ در آئین زردشت (و دستکم در فرهنگ پیروان او) جهت حرکت

مشخصی داشت که هرگز از آن خارج نمی‌گشت. و در عینیت زیستی پیروان او در طول سه هزار سال فرّ فرمانروائی در هر کدام از اقوام سه گانه پارت، پارس و ماد، در يك خانواده مستقر بود. تنها فرّ شاهنشاهی بود که گاهی از یکی از آشیانه‌های سه گانه به دیگری سیر میکرد که بیش از ییلاق و قشلاق شرقیان معنی نداشت.

خاندان با فرّ پارتی مانند خاندان گشتاسب همیشه شاه بودند. گاهی نیز میزبان فر شاهنشاهی می‌شدند. در این میان قوم ماد تنها یکبار مقدم فر شاهنشاهی را گرمی می‌دارد که این بره آسمانی عزم دیار سردسیر آنها را کرده بود.

هنگامی که آتوریات سرتعظیم در مقابل یونانیان دموکراسی زده (که در رکاب الکساندر، میدیا را گشوده بودند) فرود آورد دیگر به کلی فرّ از آن قوم مهاجرت کرد. فرّ در میان پارت‌ها در شکل گاوی بالدار با شاخهای دراز که خصوصیات فرهنگ اصلی آنان در آسیای مرکزی را با خود داشت، تصویر می‌گردید. یعنی همان شکل برج «ثور» که به عنوان ارثیه پارت برای جانشینان ترك شان در آسیای مرکزی، به جای مانده بود. اما در میان مادها به صورت بره بی آزار و دوست داشتنی تجسم می‌یافت.

تصویر مجسم فر در میان پارسها همان گاو پارتیان بود که از طول شاخ آن کاسته و به عرض و طول بال آن افزوده شده بود. و به تدریج با الهام از سامیان که در همسایگی هم بودند به سوی تصویر فرشته گونه‌ای تغییر شکل می‌داد به این ترتیب پنج اصل مشترك شناخته شده میان زردشت شرق و زردشت غرب، آن دو را به هم پیوند می‌دهد. و در همین جا بود که «زردشت از کنار نیچه گذشت».

نیچه و ادیان سامی

فلسفه در صد کشف حقیقت است. و این هم توقع و خواسته بشر از فلسفه است و هم فلسفه خود را در عمل و شعار موظف به آن می‌داند. بنا بر این هر متکفر حقیقت جو وقتی فیلسوف نامیده می‌شود که ره آورد او با تبیینات دینی تفاوت داشته باشد، و گرنه عنوان فیلسوف را نخواهد داشت.

يك دانشمندی که هم سو و هم جهت با تبیینات دینی بیندیشد (خواه این همسوئی براساس تعهدی پیشداورانه و از قبل تعیین شده باشد و خواه به طور اتفاقی میان اندیشه و نتایج تفکرات او و دین رخ داده باشد) چنین متفکری «قدیس» نامیده شده است. و این يك قاعده مسلمی است که تا به امروز در تاریخ فلسفه مشاهده می‌کنیم. متأسفانه یا خوشبختانه این قاعده به حدی از شمول و اطراد برخوردار است که درست يك وضعیت ریاضی پیدا کرده است آنهم بدیهی‌ترین و به اصطلاح ریاضی‌ترین قواعد ریاضی مانند «عدد یازوج است یا فرد». هر متفکری که به دنبال کشف حقیقت است یا فیلسوف است یا قدیس.

اگر آن سخن نیچه را بپذیریم که «فلسفه هر فیلسوفی تبیین امیال از پیش تعیین شده اوست» و ساحت اندیشه را تا به این حد تحقیر نمائیم نتیجه این گستاخی ما این خواهد بود که «هر فردی که هوس به دست آوردن عنوان فیلسوف را داشته و دارد باید دستکم یکی از اصول بینش او حالت ضد دینی داشته باشد» و گرنه به آرزوی خویش نخواهد رسید.

من هر گز در مقام قضاوت بین دین و فلسفه نیستم و نخواهم بود، و همین طور بین دین خاص با دین خاص دیگر قضاوت نمی‌کنم، و همچنین هوس قضاوت در بین فلسفه‌های مختلف را ندارم، همه انگیزش و خود خواهی‌ها و هوس‌هایم را بر سر نیچه اعمال و اقناء می‌کنم. شاید انتخاب وی به عنوان موضوع بحث به همین

خاطر بوده است. خالی کردن عقده‌ها بر سرنیچه آسان‌تر است. زیرا (در يك فرض بدبینانه) اگر همگان در عمل و عینیت زندگی درست راه نیچه را بروند در عین حال همگی نیچه را محکوم کرده و می‌نمایند. حتی شکارچی فلسفه‌ها - ویل دورانت - در همه جای نوشته‌هایش از سخنان او بهره می‌کشد اما بیش از همه او را تحقیر می‌نماید. پس بازی با نام و سبیل‌های نیچه بی‌دردس‌تر است.

من با این عقیده ویل دورانت که می‌گوید «فلاسفه حقه باز هستند» در کلیت و اطلاق آن موافق نیستم تا در این مبحث نتیجه بگیرم که هر متفکری که خواسته است با عنوان «فیلسوف» مفتخر شود قدمی برعلیه دین برداشته است. زیرا مسلم است که ادیان در فروع تبیینات‌شان (و حتی اکثر آنها در برخی از اصول شان نیز) دچار خرافات موحش و مدهشی شده‌اند که هیچ متفکر صدیقی نمی‌تواند آنها را بپذیرد. و همین واقعیت موجب شده که متفکران پای بند دین درصدد اصلاح دینی بر آیند و ساحت ادیان را از این گونه مسائل - که معتقدند عوارض نفوذی از خارج بر دین هستند - تیرئه نمایند.

گرچه همین موضوع اصلاح دینی به تعداد پیشنهاد دهندگانش، راه‌های مختلف و متفاوت هستند و به سرنوشت فلسفه‌های متعدد و مختلف دچار می‌شوند و قد و نیم‌قدشان نمایانگر افراط و تفریط‌های شان است و شاید چنین کوشش‌هایی هرگز به جایی نرسد.

ما در این مقال به طور واضح با دو گروه از متفکرین رو به رو هستیم. و به بیان دیگر: همه متفکرین را در دو صف مجزا مشاهده می‌کنیم، تبیین‌گرانی که فیلسوف نامیده می‌شوند و تبیین‌گرانی که به قدیس موسوم‌اند. متأسفانه یا خوش بختانه (یا هیچکدام از این دو) واقعیت نشان داده و مسلم کرده است که پس از این همه قرون اندیشه فارغ از دین، نتوانسته است بشریت را از دین بی‌نیاز کند. اگر فلسفه توانسته است قلمرو دین را محدود کند و آن را از بخش‌هایی از پهنه زندگی واپس زند، در بخش‌های دیگر نه تنها هنوز حاکمیت بادین است بلکه در مواقعی شکست فلسفه ثابت شده است.

در این مبحث آنچه اهمیت زیادی دارد عبارت است از يك مسئله‌ای که من آن را «تعویض سکو» می‌نامم و گمان می‌کنم که در تاریخ زندگی ساکنین کره زمین اتفاقی رخ داده است که باعث شده فلسفه و دین يك بار سکوی شان را عوض کنند. این موضوع را با يك نگاه به سرگذشت تاریخی فلسفه بررسی می‌کنیم:

فلسفه از آغاز تا فرانسویس‌بیکن* در روند غالبش ذهن‌گرا و بی‌اعتنا به جهان خارج و واقعیت‌ها بود، یعنی خیزشگاه اولیه و سکوی زیر پایش عبارت بود از تعقلات محض. در آن زمان ادیان بر سکوی واقعگرائی ایستاده بودند حتی انتزاعی‌ترین دین مانند بودائی از درخت ملموس جنگل و باران خیس کننده و گرسنگی ای که دردش ملموس بود، به سوی نیروانا حرکت می‌کرد ولی افلاطون از مثل به سوی مدینه فاضله می‌رفت.

من این نظریه را که زمان مدیدی خیلی‌ها به آن معتقد بودند که «دین تکامل یافته از جادو است» نمی‌پذیرم شاید اگر من هم پنج دهه پیشتر به دنیا می‌آمدم با طرفداران آن، همعقیده بودم ولی خوشوقت‌م این اختیار را نداشته‌ام تا مرتکب این اشتباه در انتخاب زمان به دنیا آمدن، شوم تا ببینم آیندگان چه نوع خنده‌ای در مورد ما خواهند داشت و از اینکه هم عصر ما نبوده‌اند چقدر از لطف جبر زمان ممنون خواهند بود.

تصور من بر این است که سحر و جادو هم در گذشته و هم در حال (همان طور که در میان بومیان مشاهده می‌کنیم) مولود عدم اندیشه است و جای خالی آن را پر می‌کند و رابطه آن با اندیشه فلسفی و اندیشه دینی، مساوی است. و تأثیر آن بر اندیشه فلسفی و دینی هم درست به يك اندازه است. شاید مهم‌تر از «مثل افلاطون» چیزی به ذهن بشر و به ذهن هیچ جادوگر قبيله‌ای نرسیده باشد و فلسفه از این موهومات زیاد دارد. و گرنه این همه اختلاف مکتب‌ها از چیست؟ آیا می‌توان همه این اختلافات را به حساب «نسبیت» و «تکامل» گذاشت؟ راستی این شکاف‌های عظیم میان فلسفه‌ها با «نسبیت» تناسب دارد؟.

فلسفه در این بخش از عمرش (از آغاز تا بیکن) در هیچ جای جهان حتی در آشیانه خویش (یونان) نتوانست محور زندگی جامعه شود، زیرا حسی‌ترین و واقع‌گراترین فلسفه - مانند فلسفه دیمکریت - خشت و ملاطش را از ذهنیات صرف و تعقلات محض می‌گرفت که زبان و بیانشان برای مردم قابل درک و فهم نبود. عملی‌ترین فلسفه گرفتار کلیات و در زندان کلی بینی محبوس بود. و در مقایسه با آنها ادیان دارای عینیت‌گرایی ای که نقش و تأثیر و سود و زیان شان برای مردم ملموس و محسوس بود زندگی مردم را شکل می‌دادند.

جادوگری در دوران قبل از فلسفه و دین، موفق‌تر و در عین حال (در واقعیتی که بر کلان‌های بشری گذشته) مفیدتر از فلسفه در عمر مذکورش، بوده است. توتمیسم سود و زیان قبیله را مشخص می‌کند. اما فلسفه چندین قرن تافته جدا بافته از مردم بوده کلی انگاری فلسفه فراختر و دست نیافتنی‌تر از هر سحر و جادو بود. اگر قداست اندیشه برای قرون گذشته در حدی بود که به فلسفه غیر قابل عمل، ارزش والائی، می‌داد برای ما که در عصر «واقعیت‌گرایی» هستیم نمی‌تواند موثر باشد و ما را متعبدانه در آستانه معبد فلسفه به سجده در آورد. فلسفه پس از بیکن به سکوی واقعیت‌گرایی دست درازی کرد و به تدریج بر پایه‌های آن چسبید و در طول مدتی تقلا می‌کرد تا این که با توسل به دامن علوم، خودش را بر بالای آن کشید و مستبدانه روی آن نشست. پس از آن این دین بود که می‌بایست از شاخ و برگ غیر واقعیت‌گرانه‌اش دفاع کند یا آنها را یکی پس از دیگری از خود براند و مانند بعضی از پدران امروزی اسکاندیناوی درصد تحقیق صحت نسب، میان فرزندان خود برآید.

فلسفه در این بخش از عمرش موفق گشت که ره آورد همه علوم را در بیلان خود جای دهد و همه را به حساب شخصی خود بریزد. این توفیق به دلیل توان و قدرتمندی فلسفه نبود بل بدین جهت بود که متخصصین علوم عشق فیلسوف شدن می‌کردند و از حوزه تخصص خود خارج شده و بر اساس علمشان فلسفه می‌دادند. منظوم این است که در این حرکت دو جانبه طرف علمی به جانب فلسفی، می‌چربید. فلسفه شبیه پیرمردی گشته بود که خون جوانان را بر پیکر خود تزیق می‌کرد. در اوج علم‌گرایی فلسفه، مردی به کیاست دریافت که «فلسفه علمی» خیلی خشک است. اگر فلسفه در گذشته در جهت ذهن‌گرایی دچار افراط شده بود اینک در حس‌گرایی سخت به افراط می‌رود و قادر به برآوردن نیازهای بشریت نخواهد بود. این مرد نیچه بود.

دو عامل مشخص به عنوان چاشنی فکر او، او را به این موضوع رهنمون گردید: او در یک خانواده متعبد دینی بزرگ شده بود، لذایدی را در مقولات دینی تجربه کرده بود، و می‌دانست اگر بخش‌هایی از یک دین بی پایه باشد بخش‌های دیگر آن بر حقیقت استوار است. عامل دوم چیزی بود که او از «واگنر» گرفته بود، او جهانی فراخ در انگشتان واگنر می‌دید که علم و فلسفه عملی از تبیین آن عاجز بود. نیچه پس از مدتی شاگردی واگنر، عالم موسیقی را شناخت اما بر واگنر برآشفت. او جهان را موسیقی دید و برایش روشن شد که موسیقی واگنر «موسیقی واگنر» است نه جهان موسیقی و نه حقیقت موسیقی به طور مطلق.

بدین سان نیچه راه میانه را که جامع هر دو طرف بود برگزید و زردشت از کنارش گذشت تا آشتی میان فلسفه علمی و دینی را عملی سازد. دین را می‌شد پالایش کرد و «آن سوی ستاره‌ها» را نادیده گرفت و تنها فدای زمین شد که خیزشگاه سوپرمن خواهد بود.

زیرا او در عصری می‌زیست که خاکریز دین سخت آسیب دیده بود و هر روز از جانبی مورد تهاجم بود. اما پالایش فلسفه و سازگار کردن آن با دین دشوار و بلکه محال بود به ویژه فرزند گردن کلفت فلسفه یعنی علم سرسختانه با این آشتی مخالفت می‌ورزید و نیچه می‌اندیشید که فلسفه علم را گول زده است و از آن سوء استفاده می‌کند و گرنه کجای «وحدت وجود» در فلسفه اسپینوزا می‌تواند قابل توجیه علمی باشد؟

شیء مطلق در قالب «قدرت» شوپنهاور قابل درک‌تر از وحدت وجود اسپینوزا است زیرا قدرت مطلق حداقل در چشم فیزیک یک امر قابل انسی هست. ولی نفوذ اسپینوزا بیش از آن بود که علم را به موهوم بودن وحدت وجود بتوان متوجه کرد.

شاید هنوز امروز هم علم متوجه نشده است که فلسفه این کلاه گشاد را بر سر او گذاشته است و این کلی گرائی افراطی و مطلق انگاری وحدت وجود رندانه از او بهره کشی می‌کند.

در حقیقت رابطه علم و فلسفه یک رابطه تعاطی و داد و ستدی نیست، کاملاً یک جانبه است. فلسفه از علم می‌خورد بدون این که چیزی به او بدهد و یا از بعضی افراط‌هایش دست بردارد. و هنوز هم به طور متعصبانه کلی انگاری‌های افراطی را به خورد علم می‌دهد و در متون علوم انسانی مثل افلاطون را فراموش شده نمی‌یابد. مثلاً در «شناخت‌شناسی» همیشه اشاره یا تاکید بر اصل «تذکار» افلاطون می‌شود.

نیچه بیشتر مسائل اساسی فلسفه را با جمله «من کاری با چنین مسائل ندارم» کنار گذاشت و خودش را راحت کرد. همین مقدار برای او لازم بود که به «قدرت» شوپنهاور توجه کند و از آن بهره بجوید، و تصریح کرد که «بنا نیست بشر همه چیز را بداند.» او تنها در مسائلی حرف زد که تصور میکرد که می‌داند و هرگز به چیزی که در اصطلاح سیاسی‌ها «توجیه» نامیده می‌شود دست نزد. اما با همه این‌هاوی دچار افراطی‌ترین بینش گردید.

خودش تصور می‌کرد که تنها افراطی که دارد «گستاخی ابراز» است نه «گستاخی اندیشه» و به رابطه علی و معلولی این دو توجه نداشت. البته صداقت و صراحت در ابراز هم دلیل صداقت و صراحت در اندیشه است.

و به هر حال آن چه مسلم است. نیچه به خاطر این که به لقب فیلسوف مفتخر شود بر علیه دین سخن نگفته است. لیکن مسلم بودن این امر در مورد دیگران به نسبتی جای سوال است. ای بسا فیلسوفانی که با انتقاد از دین توانستند میان خود و «بوسوئه» فرق ایجاد کنند و گرنه چه علتی باعث شده این قدیس، فیلسوف نامیده نشود. و کجای فلسفه او ناقص‌تر از فلسفه‌های دیگر است. گذشته از هر علت و عاملی کسی که راه نیچه را بر گزیند هم فیلسوف ملعون و هم پیامبر مطرود خواهد گشت. یعنی صرف انتخاب چنین راهی برای منفور بودن کافی است.

اگر در دنیا چیزی باشد که خودش شیرین‌تر از هر چیز و میوه‌اش تلختر از هر چیز باشد به یقین غیر از «صداقت» نخواهد بود.

صداقت شیرین است و لیکن بر تلخ دارد. آدم دور اندیش باید از صداقت بپرهیزد. بهتر است این روده را بیش از این دراز نکنیم و همین قدر اشاره در شناسائی تعامل رفتاری فلسفه و دین با همدیگر، کافی است، بر گردیم به ویژگی برخورد نیچه با ادیان سامی.

نیچه و آئین یهود

به نظر نیچه، موسی یک سوپرمن بود که از میان نژاد پرست‌ترین و در نتیجه اشرافیت‌گراترین مردم یعنی یهود برخاسته بود. و اگر این مردم خودشان را پیامبر زاده نمی‌دانستند می‌توانستند ملت برتر و سوپرمن شان ایده‌آل نیچه شود اما حس پیامبر زادگی جامعه آنان را به شکل مکعب مسطح در آورده بود و مانع از آن می‌گشت که به شکل هرم درآیند و در رأس شان یک سوپرمن قرار گیرد.

مساوات خواهی ناشی از دین اجداد معروف یهود، موجب رشد روحیه دموکراسی درونی آن قوم شده بود و در جامعه دموکراتیک حيله گری کار ساز است نه مردانگی سوپرمن.

با همه این شرایط، موسی توانست توان ذاتی خویش را به اثبات رساند. اما بدیهی است که قیام او بر علیه خاندان اشرافی فرعون‌ها برای نیچه خوش آیند نیست. نیچه می‌توانست این واقعه تلخ را نادیده بگیرد و فراموش کند و موسی را به عنوان سوپرمن محبوب خود بپذیرد. اما وقتی مشاهده می‌کند که این مرد با همت پس از خروج از مصر در صحرای سینا (تیه) اسیر دموکراسی خویش می‌گردد، از او دوری می‌کند.

او پدیده «گوساله» و رهبری موقت سامری و منزوی شدن هارون در غیاب موسی، را زائیده روحیه دموکراتیک یهود می‌داند و چنین هم هست، و ظاهراً آن چه که در کتاب عهد عتیق و عهد جدید (و نیز در منابع مسلمانان) آمده این موضوع را تایید می‌کند. موسی تا زنده بود موفق نگشت مردم یهود را به عنوان يك نیروی نظامی در مسیر اهداف خود به کار گیرد.

اما پس از مرگ او یوشع توانست دموکراسی را متوقف نماید و با تحريك حس برتری یهود، کشور و قدرتی را بنیان گذارد.

اگر يك رهبر داعیه مساوات داشته باشد و در این ادعا صادق باشد پیروانش از خود او شروع خواهند کرد. هیچ امتیازی به او نخواهند داد و در مقابل هر پرخاشی که به او متوجه می‌شود از او دفاع نخواهند کرد. به آسانی بر او اعتراض خواهند داشت، در هر امری که به نظرشان جای سوال باشد یا به نفع شخصی‌شان نباشد او را استیضاح خواهند کرد. بدون اینکه خودشان عدالت را درك کنند، هر کدام عدالت مورد نظرش را با درکی که از عدالت دارد، از او توقع خواهد داشت. نسبت به همه کس عفو و اغماض خواهند داشت جز رهبر.

آن همه مصیبتی که یهود بر سر موسی آوردند گواه این مطلب است. اگر یهوه به داد موسی نمی‌رسید استیضاح قارون به اعدام موسی منجر می‌گشت.

سود جوئی شخصی که از خود دوستی هر فرد سرچشمه می‌گیرد باعث می‌شود که هر فردی درك ویژه‌ای از عدالت داشته باشد که با درك افراد دیگر یقیناً متفاوت است. در شعار مساوات، عدالتی که رهبر اعمال می‌نماید تنها یکی از میلیون‌ها درکی است که از عدالت می‌شود، پس عدالت رهبر در نظر همه پیروان تنها ظلم شناخته شده‌ای است.

قبلاً تصور می‌کردم که آسوده‌ترین رهبر مساوات خواه، پیامبر مسلمانان است لیکن دو چیز باعث گشت که از این عقیده برگردم: وقتی متوجه شدم که او هیچ فردی از پیروان صالح و ناصالح خود را اعدام نکرده است، و وقتی که شنیدم او گفته است «هیچ پیامبری به اندازه من اذیت نشده است» فهمیدم لابد او هم توسط امدادهای الله توانسته است از استیضاح‌های پیروان برهد.

دولت یهوه پس از یوشع تا مدتی توانست دوام داشته باشد. خود یوشع مجبور شده بود که به مساوات خواهی و روح دموکراسی مردمش باج دهد. او مجبور شده بود تقسیم سرزمین و کشور را میان تیره‌های یهود، امضا کند. همگی به او قول داده بودند که قدرت کشور را در شکل فدراتیوه حفظ کنند اما چنین نشد.

و همین تقسیم چاشنی شکوفائی مجدد دموکراسی یهود گردید. سرانجام روز انحطاط فرا رسید، دموکراسی لباس ذلت را بر آنان پوشانید، مورد تاخت و تاز اقوام اطراف قرار گرفتند. وقتی که به تنگ آمدند از قدیس زمان شان خواستند تا تدبیری بیندیشد.

قدیس «طالوت» را به حکومت و فرماندهی تعیین کرد. در همان مجلس روح دموکراسی مانع از آن گشت که زیر بار فرماندهی این مرد برتر بروند پس از مدتی از روی ناچاری تن به حکومت او دادند و به جنگ «جالوت»

رفتند. در میدان همین نبرد بود که سوپرمن واقعی شان شناخته گردید، داود، بزرگ قهرمان یهود که عظمت از دست رفته را بر آنان باز گردانید.

داود دموکراسی یهود را مهار کرد گر چه به کشته شدن پسرش ابشالوم منجر گردید. ولی پس از سلیمان باز دموکراسی خواهی دینی شکوفا گردید و دولتشان به دو دولت تقسیم گشت: اسرائیل و یهودا. رفته رفته دچار ضعف روز افزون و درگیری داخلی شدند و با حمله آکد به روزگار سیاه نشستند. اسارت و در به دری دو هزار و ششصد ساله.

مشاهده می‌کنیم که توجیه تاریخ بر طبق فلسفه نیچه چقدر آسان است؟!

در مقایسه با توجیه «ماتریالیسم تاریخی» معلوم می‌گردد که لنگی فلسفه ماتریالیسم آن قدر است که توجیه نیچه‌ای را خیلی رهوار نشان می‌دهد. ولتر توجیهی از تاریخ دارد؟ اسپینوزا چه طور افلاطون به چه نحوی؟ آن تاریخ قهار و جبار هگل چگونه است؟ معیارهای نیچه را در مورد تاریخ هر قوم و نژادی به کار ببرید لنگی آن را بیش از سایر فلسفه‌ها نخواهید دید.

معنای «نیچه فلسفه را سر افکنده کرد» این است که او ننگی برای فلسفه است؟

یا این است که او يك دیوانه‌ای بود سنگی را به چاه انداخت که ضعف مدعیان عقل و عقلانیت را در به در آوردن آن هویدا ساخت. بت‌هایی را که فلاسفه نامیده می‌شدند به زیر کشید و وادار کرد که این بت‌ها در مقابل انسان برتر سجده کنند، هم چنان که فلاسفه بت‌های یونان و اروپا را به سجده در پیشگاه فلسفه وادار کرده بودند.

اما آن چه از روح یهودیان می‌توانست خوش آیند نیچه باشد نژاد پرستی آنهاست. پس یهودیان دستکم یکی از اصول مهم او را دارا هستند ولی این خصلت یهود هرگز محبت نیچه را جلب نکرده است زیرا او قبل از نژاد پرستی «خاندان پرستی در فراسوی نیک و بد» را پایه اصلی می‌داند و این با دموکراسی درون قومی یهود سازگار نیست.

اگر یهودیان در عرصه درون قومی، نیز خاندان پرست بودند یعنی به دو بخش مهتران و کهتران - اشراف و توده - تقسیم می‌شدند آیا می‌توانستند محبوب نیچه باشند؟ ظاهر چهره فیلسوف مأبانه ایجاب می‌کند که چنین باشد زیرا در آن صورت وی اصول فلسفه اجتماعی خویش را در جامعه یهود، محقق می‌یافت.

اما چنین باوری ساده انگاری است زیرا «سامی ستیزی» تنها اصل مشترك همه فلسفه‌ها و فیلسوف‌هاست که هم در میدان نظر و هم در عرصه عمل با اهتمام تمام کاشت، داشت و برداشت شده است و نیچه نیز فیلسوف است. فلاسفه‌ای که از تبار یهود هستند به همان میزان یهودی‌اند که ولتر مسیحی است.

پس از عصر اسکولاستیک اساس فلسفه بر آسمان ستیزی و زمین گرائی مبتنی گشته است با این همه هر فیلسوفی بدون استثنا نیروانای بودایی آریائی را بر زمین خواهی نسبی موسی و پیغمبر اسلام ترجیح داده‌اند که مریدان شان هنوز هم به خاطر زمین با هم می‌جنگند.

اصول هر فلسفه «جنس»ی است که فصل قریب آن آریائی بودن است و گر نه از مصادیق فلسفه نمی‌شود. اینجاست که باز آن جمله ویل دورانت مصادق پیدا می‌کند که «فلاسفه حقه بازاند» البته شکارچی فلسفه‌ها باید حقه بازتر از همه باشد.

بر خلاف بینش دیگران که باور دارند نژاد پرستی یهود از انحصاری بودن خدای‌شان است، نیچه معتقد است که انحصاری بودن یهود از نژاد پرستی یهود ناشی شده است. ابراهیم سومری با پرچم یگانه پرستی‌اش از مملکت تحت حکومت آکد تبعید گردید و در ساحل غربی رود اردن ساکن گردید پسرش اسحاق و نوه‌اش یعقوب

و دوازده نبیره‌اش (از ان جمله یوسف) یکی پس از دیگری به خدای یگانه ناپیدا از ته دل وفادار ماندند. مردمان دیگر با خدایان بی شمار علاقه‌ای به یکتاپرستی نشان نمی‌دادند و آنان را در انزوا قرار می‌دادند.

در دوران اسارت چهارصد ساله نسل یعقوب در مصر نیز بیش از پیش به انزوا رانده شدند آن چه آنان را تسلی می‌داد «نیاکان ما برگزیده خداوندند» بود این تسلی و اعراض دیگران از یهوه موجب گردید که یهوه خدای انحصاری یهود گردد و خود یهودیان نیز باورشان شد که یهوه ملك اختصاصی آنها است و اقوام دیگر را به طفیل وجود آنان آفریده است.

آن نویسنده ایرانی درست گفته است که «در پدیده‌های طبیعی، مادر فرزند را تغذیه می‌کند، اما در پدیده‌های اجتماعی فرزند به محض تولد بر می‌گردد مادر را تغذیه می‌کند.» آن گاه که انحصاری بودن یهوه از تسلی مذکور متولد گشت فوراً شروع کرد اصل «برگزیدگی» را تغذیه نمود و آن را فریه و فریه‌تر کرد.

و در نتیجه «برگزیدگی ابراهیم، اسحاق، یعقوب» به «برگزیدگی نژاد یهود» تحول یافت. به حدی که شاخه دیگر نسل ابراهیم که مستعرب شده بودند از دایره این برگزیدگی بیرون رانده شدند زیرا که مادرشان برده بوده، برده‌ای به نام هاجر.

نیچه از این استدلال یهود در بیرون راندن مستعرب‌ها از شمول برگزیدگی، غافل است و گر نه می‌بایست نمره‌ای مثبت به همین دلیل به یهود می‌داد که نژاد سارا مهتر را بر نسل هاجر کهتر ترجیح داده‌اند و نه تنها از پسر عموها بریده‌اند بل همیشه دشمن خونی آنان بوده‌اند.

اما اگر نیچه این کار را نکرده در بار پاپ در این اواخر غفلت او را جبران کرده و اعلام نمود که «مسیح را یهودیان نکشته‌اند» حتی می‌بایست شخص یهودا نیز تبرئه می‌گشت که این کار را «هنریک پاناس» کرده بود که از اردوی «قابلیان» بودن را پذیرفت و «انجیل یهودا» را نوشت و گر چه جلد‌های «مقابله با ارتداد» در اصل برای رد انجیل مذکور (که نه چندان مقدس مآبانه نوشته شده) تدوین یافت. آن چه پاناس کرده بود دستکم زمینه شك را در مجرم بودن یهودا، ایجاد کرده بود که در آشفته بازار دین بی تأثیر نبود.

بگذار همه تقصیرها به گردن پیلاتس فرماندار اورشلیم گذاشته شود گر چه به واتیلوس استاندار انطاکیه و بالاخره به دربار بیزانس، سرایت کند. امروز مجرم بودن يك امپراطور قدیمی چندان اهمیتی ندارد.

به هر حال: یهوه خدای خاص یهودان گردید که چتر حمایتش بر اقوام دیگر شامل نمی‌شود. اما همین یهوه در میان قوم یهود راهی غیر از مساوات (که دموکراسی از آن زاده می‌شود) ندارد. زیرا معنای یگانگی خدا - ولو در اندرون يك قوم - غیر از این نیست. و وقتی که خدا انحصاری گردید، بر اساس همان اصل «تغذیه کردن فرزند مادر خویش را» چنین خدائی بر می‌گردد اصل برگزیدگی را تغذیه می‌کند و نژاد پرستی از آن زاده می‌شود. که مجدداً بر می‌گردد مادر خویش «یعنی انحصاری بودن خدا» را تغذیه و فریه می‌کند و این تعاطی و دیالکتیک هم چنان ادامه دارد.

مردمان دیگر، مساوات را در فاصله خود و حیوان، درهم می‌شکنند گر چه به هم خانوادگی انسان و حیوان باور داشته باشند و برای این «حذف عدالت» هیچ دلیلی ندارند. یهودیان همین کار را در فاصله خود و سایر اقوام انجام می‌دهند.

بنابراین مساوات خصیصه هر دین است لیکن شعاع آن بسته به شعاع چتر خدای آن دین است. این یهود نیست که باید بر مقاومت سرسختانه حفظ نژادش ببالد این یهوه است که آنان را سر سخت نگاه داشته است. نیچه نژاد پرستی محبوبش را با ایده‌آل‌ترین صورت در یهود می‌بیند اما آن را به دموکراسی درونی‌شان می‌بخشد و رهایشان می‌سازد تا نظاره گر صحنه کشتی یهوه با یعقوب باشند. و به سوی زردشت می‌رود.

نیچه در نقد مسیحیت آن را از یهودیت جدا نمی‌کند. او همان تعریف را که مسیحیت از عقاید و فرهنگ و عمل خود می‌نماید، می‌پذیرد. او مسیحیت را گستره‌ای از شاخ و برگ‌هایی می‌داند که بر درخت یهودیت روئیده است، تنها تفاوتی که دارد یهوه را «پدر» همه بشر کرده است و او را از انحصار یهود خارج نموده است. یعنی دموکراسی درون قومی را به دموکراسی جهانی تبدیل کرده است و در نتیجه آن جذبه ضعیفی که فرهنگ یهود برای نیچه داشت آن هم در مسیحیت معدوم گشته است. مسیحیت توسعه یافته همان یهودیت است منهای نژادپرستی.

او مسیحیت را عامل انتقال اخلاق آسیائی به اروپا می‌داند. اخلاق در اروپا بر اساس ثنویت اخلاق اشراف و اخلاق توده مردم (مهربان و کهنان) برقرار بود. مسیحیت «عشق به امن و آسایش» را جایگزین «عشق به قدرت و خطر خواهی» کرد، و در نتیجه اخلاق «تک قطبی» گردید. اما زردشت اشخاصی را دوست داشت که از بی‌خطری دلتنگی میکنند.

مسیحیت با این روند آن نیمچه شمشیری را که از یوشع و داود مانده بود در غلاف کرد. مسیحیت اخلاق تواضع را به جای «غرور افتخار» و چیزی مجهول و تبیین نشده‌ای به نام «وجدان» را جایگزین قهر اشرافی نمود. ریشه این اخلاق در اسارت و ذلت ۴۰۰ ساله‌ای است که یهود در مصر به آن دچار بود، و مسیحیت این اخلاق کهنان را به اوج رسانید.

شگفت است این مرد لاغر اندام این نظریه‌ها را در شرایطی، به طور قاطعانه ابراز میدارد که خود به عنوان مددکار بهداری جنگ، زخمی‌ها و کشته‌ها و لاشه‌های انسان‌ها را جابه‌جا می‌کرد. جنگی که نژادی بودن آن رسماً از طرف بیسمارک اعلام شده بود (در میان ملت‌ها نوع دوستی معنی ندارد).

او هر روز و هر دقیقه مشاهده می‌کرد که آن چه در این قاره میگذرد اخلاق مسیح نیست. باز می‌اندیشید که اگر مسیحیت نبود این جنگ می‌توانست به درجه ایده‌آل او برسد. این جنگ به نظر او ناب نبود. آرایش‌های دموکراتیک داشت و به نتیجه‌ای که او می‌خواست منجر نمی‌گشت. چقدر خون لازم بود تا نیچه به آرزویش برسد!؟

اما جان کلام او این بود که تنازع و جنگ همیشه خواهد بود. اگر زمام آن در دست مهربان افتخار آفرین، نباشد در دست کهنان پولدار و بازرگانان کمیت طلب خواهد بود. کمیت طلبان که «از تفکر محروم اند»، پول پرستانی که پولشان مایه بدبختی شان است. حتی آثار نقاشان را تنها برای قیمتش تملک می‌نماید، بوزینگانی هستند که بر همدیگر می‌پرند و همدیگر را به گنداب می‌افکنند تا پولی به دست بیاورند. همیشه برای همدیگر دام می‌گسترند تا اموال همدیگر را برابند.

او می‌گوید يك راهزن با قدرت که به طور منظم باج می‌گیرد بهتر از صدها راهزن است که بدون قید و شرط و بدون اعلام قبلی باج‌گیری می‌کنند.

به نظر او جنگ دو نوع است: جنگ خوب و جنگ بد. جنگ خوب افتخار آفرین و مرد آفرین است که سرچشمه سرایش‌ها و هنرها می‌شود. و جنگ بد نتیجه‌ای جز هرج و مرج که شرف در آن گم می‌گردد، ندارد. بهره جنگ خوب به جنگ آور می‌رسد ولی بهره جنگ بد به انباشتگی پول پول پرستان منجر می‌شود «يك جنگ خوب بهانه‌ها و علل نامعقول جنگ را معقول و با ارزش می‌کند» اما يك جنگ بد خوبی و علت زائی جنگ را که طبیعت در آن نهاده است از آن سلب می‌کند.

جنگ خوب آن است که مردم غیر اشراف در رکاب مرد برتر باشند و جز به خواسته‌های او به چیزی نیندیشند. ممکن است جنگ بد هم نتیجه خوبی بدهد و مردی برتر از میدان آن متولد گردد. اما همیشه چنین نیست. ولی با این همه جنگ بد از بی جنگی بهتر است(!!!).

این اندیشه نیست. يك جنون است اما بی‌تردید از جنون سودجویان و پول پرستان، موزونتر است. هدفی را در آفرینش و جهان می‌بیند که دورتر از «شکم» است. نیچه فاصله میان مغز جهان و هدف آن را خیلی بیشتر از فاصله مغز خود و شکمش می‌بیند. او آهنگ هستی را به سوی انبان هاضمه‌ها، نمی‌داند و می‌خواهد کشته‌های جنگ در خاک بیارامند نه در انبان معده‌ها. پیامبر خونخواری تنها بعضی از معده‌ها را لایق هضم صحیح خون میدانند.

فلسفه جنگ او وقتی فرو می‌ریزد که ثابت شود « انسان يك موجود ذاتاً متنازع نیست.» اما آن کدام فلسفه است که این اصل را به اثبات برساند و پیامبر جنگ را خلع سلاح کند-؟ اگر انسان موجودی است جنگی و در هر صورت و در هر زمان و مکان و در هر شرایط خواهد جنگید، پس حق با نیچه است. زیرا برای این موجود خونخوار يك پیامبر خونخوار هم لازم است تا خونخواری را در يك نظام طبیعی سازمان دهد. آیا صحیح است تا ابد زیست عملی‌مان به سمتی رود و فلسفه و هنرمان به سمتی دیگر؟ شکست صدها فلسفه و برنامه کلی را در کدام عامل باید جستجو کرد؟ یا بشر قابل حکمت نیست یا این حکمت‌ها لنگ و فلج هستند؟-؟ در هر دو صورت پاسخ به نیچه است. و شاید او يك مطلق‌گرا و اطلاق‌خواه باشد، اما در نسبت هم نقش فلسفه‌ها را مفقود می‌یابیم.

نیچه می‌پرسد « اگر این فلسفه‌ها نبودند وضع بشریت بدتر از این می‌شد؟». - اینجا باز نیچه به رو سو می‌رسد و با او دست می‌دهد - امیدهائی که به رشد علم و صنعت داشتیم بر باد رفت، علم از بالا بر سر انسان‌ها بمب می‌بارد و در پائین لاشه‌ها را به بیمارستان می‌کشاند. اول شصتی بمب انداز سپس چاقوی جراحی پزشك. بشر هیچ وقت به چنین حماقتی دچار نبود.

شگفت است صلیب سرخ در کناری می‌ایستد تا سالم‌ها شکسته و متلاشی شوند آن گاه زوزه کشان دست و پای لت شان را می‌گیرد و روی تخت می‌گذارد.

نیچه می‌گوید این اخلاق زنانه و نیز اخلاق کهتران است. یا جنگی نباشد یا مرد جنگی نیازی به زوزه صلیب ندارد. علم برای بشر تمساح غول آسائی شده که هم می‌خورد و هم اشك می‌ریزد.

عقلای دموکراسی نشستند و برای جنگ «حقوق جنگ» نوشتند و با این عمل‌شان جنگ را به عنوان يك «حق» پذیرفتند. زیرا هیچ ناحقی حقوق ندارد، موضوع هر حقوقی باید خود، حق باشد.

مگر معنای تدوین حقوق برای جنگ غیر از اعطای حقوق برای اهریمن است، تا میان او و یزدان عدالت برقرار گردد - ؟ مگر این تدوین عین ثنویت نیست، با این فرق که این يك ثنویت تحمیلی بر ثنویت طبیعت است. اگر جنگ را بعنوان يك حقیقت طبیعی بپذیریم، خودش حقوق طبیعی خود را دارد و همیشه اجرا شده و خواهد شد. و حقوق تدوینی هرگز اجرا نشده و نخواهد شد (این جاست که عمق بدبینی نیچه ظاهر می‌شود) و اگر جنگ را يك حقیقت طبیعی ندانیم پس باید فلسفه‌ای داشته باشیم تا جنگی رخ ندهد.

در دنیای دموکراتیک، فرد جنگنده یا وامانده گرسنه‌ای شناخته می‌شود که بخاطر پر کردن شکمش می‌جنگد یا احمق گول خورده‌ای تلقی می‌گردد، و هر دو باید برای شکم دیگران بمیرند.

اما در جهان طبیعی يك جنگنده درجه سه يك «شوالیه» است و دارای فضیلت.

اما اشتباه اساسی نیچه در این است که شکست هر فلسفه را باطلان آن مساوی می‌داند. او که شکست فلسفه خودش را در زمان خود می‌دید چرا این قضاوت را در مورد خودش نمی‌کرد. برای ما که امروز فلسفه او را شکست خورده‌ترین فلسفه می‌یابیم، استدلال وی هیچ اهمیتی ندارد.

اگر او فلسفه‌ای را ارائه نمی‌داد و تنها به نقد دیگران اکتفا می‌کرد می‌توانست شکست فلاسفه را به رخشان بکشاند اما خودش از ساکنان همان کوی گردید و در همان موزه به ثبت رسید.

داوری میان مسیح و اردوی فلاسفه از يك دید گاه خیلی آسان است: مسیح جهانی می‌اندیشید و جهانی نتیجه می‌گرفت و به خاطر همین - به قول نیچه - «اولین و آخرین مسیحی» بود. اما فلاسفه از افلاطون تا نیچه و تا امروز همه، جهانی می‌اندیشیدند و اروپائی نتیجه می‌گیرند و همه اندیشه‌های شان به چیزی به نام «سعادت اروپائیان» ختم می‌گردد. این است که هیچ فلسفه اروپائی نمی‌تواند با مسیح هم آهنگ گردد.

ارسطو با شعار «فرهنگی برای جهان» رکاب الکساندر را تبرک نمود تا آسیا را فرهنگمند کند که خود این شعار حاکی از برتری‌بینی اروپائی است. اما قضیه بر عکس شد فرهنگ شرقی تا اعماق غرب نفوذ کرد و همه چیز را تحت تأثیر قرار داد. با این همه باز برتری‌بینی اروپائی از ذهن او نرفت.

نیچه نیز از این دایره خارج نبود، اندیشه‌اش را از اصل «جهانی» شروع می‌کرد اما نتیجه اروپائی و در مرحله بعدی نتیجه ژرمنی می‌گرفت. نقدهای آگهانه او بر فلاسفه در بعضی اصول پایه‌های اساسی فلسفه را برآستی لرزاند. اما وی ندانسته ضربه منتقدانه مهم دیگری بر آنان وارد آورد که قدرت لرزاندنش کمتر از آن نبود او با اعلام رسمی نژاد پرستی‌اش طوفانی راه انداخت که خیمه خوش نگارین را از بالای سر اردوی فلاسفه بر انداخت و این سوال را پیش آورد که کدام فلسفه است که نژاد پرست نیست؟

و آنگاه این سؤال پیش می‌آید: فقط باید وقتی کسی را دوست داشت که اندیشه‌ها و اعمال او مستقیماً نتایج مثبت بدهد؟

نکته مشترك فلاسفه که آنان را از مسیح کاملاً متمایز می‌کند این است که مسیح مجرد، طرفدار تحکیم خانواده بود. اما کدام فیلسوف است که در ویرانه‌های خانواده جای ناخن او نباشد اما نیچه در این مورد به مسیح نزدیک‌تر است تا دیگران، زیرا دوام خانواده از لوازم اولیه بینش اوست.

اکنون نیچه باید روشن کند دمکراسی ای که امروز اصل «خانواده» را از بین می‌برد دمکراسی مسیحیت است یا دمکراسی فلاسفه؟ روح بینش نیچه صورت اول را می‌پذیرد، زیرا او اصل «مساوات» مسیحیت را تنها منشأ دمکراسی می‌داند، به نظر او فلاسفه شکست خوردگانی بیش نیستند، او می‌خواهد بگوید مسیحیت با تبیین طبیعی، مساوات را تبلیغ می‌کند و با تقنین تشریحی سعی در حفظ خانواده می‌کند. بدیهی است که حکم تشریحی در قبال حکم طبیعی فرسوده می‌شود و از بین می‌رود.

او سخنی تازه نمی‌گفت افلاطون قبل از تولد مسیح می‌گفت «برابری نا برابری خود نابرابری است» و نیچه می‌دید که خلاف نظر افلاطون در مسیحیت تبیین شده است. و حتی اگر تضمین مسیحیت در مورد خانواده موفق هم باشد با خانواده‌ای که او می‌خواهد تفاوت دارد.

اما واقعیت این است که بینش مسیحیت هم در مورد مساوات و هم در مورد خانواده بر اساس يك تبیین (اگر اصطلاح تبیین در اینجا درست باشد) طبیعی است اولاً روح تقنین مسیحیت سخت ضعیف است جایگاه تقنین در این آئین با وام‌گیری از حقوق بیژانس و سایر مدنیت‌ها ترمیم شده است و درثانی اگر مسیحیت اقدام به تقنین کرده هم در مورد مساوات و هم در مورد خانواده بوده است.

و در مرحله سوم باید گفت همین ملازمه‌ای که نیچه میان مساوات و دمکراسی لیبرالیستی بر قرار کرده و سپس این ملازمه را میان دمکراسی لیبرالیستی و خانواده تخلف‌ناپذیر می‌داند، تاچه حد درست است؟ ما

دمکراسی لیبرالیسم را در براندازی خانواده دخیل می‌دانیم و حتی آن را نیز با مسیحیت در ارتباط می‌بینیم. اما بالاخره مسیحیت يك دين است و هيچ دينی لیبرالیست مطلق نیست و به همین دلیل مساوات مسیحیت با لیبرالیسم تعارض پیدا می‌کند.

جریانی که پس از نیچه تقویت یافته و ما آن را به خوبی مشاهده می‌کنیم نشان می‌دهد که عامل افول خانواده ابتدا از فلسفه‌ها نشأت یافته، سپس عامل دوم جامعه‌شناسی (که در عصر خود نیچه به راه افتاده بود) می‌باشد.

اگر همه فلسفه‌ها و ادیان (به غیر از دین محبوب زردشتی او) همه از صحنه جهان بر کنده شوند باز آرزوی نیچه محقق نخواهد گشت. زیرا علوم انسانی و در رأس آن انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی، جایی برای فلسفه او نخواهد گذاشت.

نیچه جامعه غیر مطلوب خود را از نظر زایشی به چند مرحله از علل در طول هم می‌چیند: روح مساوات خواهی مسیحیت - دمکراسی - حکومت بازرگانان (حاکمیت دکانداران).

اما سانتایانا نظر دیگری دارد او معتقد است مسیحیت در آغاز ورود به اروپا در دو بستر جاری گردید بستر یونانی که به کاتولیک انجامید و بستر ژرمنی که سرانجامش پرتستانت لوتر شد. «توتن»ها خصیصه جنگجویی خودشان را بر مسیحیت داخل کردند و این دین محبت و فقر را به دین قدرت و ثروت و اخلاق بی‌عاطفه بازرگانی تغییر دادند و از این معجون يك دين شاعرانه و توحش‌آمیز به وجود آمد. وی مرحله کامل این دین را پرتستانت لوتر می‌داند. و کاتولیک را نیز نه مذهب ناب مسیحی بل بربری می‌داند تا ایتالیائی، و می‌دانیم که با خود ایتالیائی بودن تا مسیحی بودن نیز فاصله دیگری هست.

نیچه در آئین پروتستانت و مسیحیت ژرمنی تقلیدی می‌بیند که توتن‌های عهد عتیق‌گرا از یهودها گرفته‌اند و آن روح بازرگانی است و اگر نبود این تقلید، زردشت از کنار او نمی‌گذشت و روح توتن با مختصر تعلیماتی برای فلسفه او کافی بود.

نیچه و سوفسطائیان

در خلال مباحث گذشته جمله «بی فلسفگی خود يك فلسفه است» گذشت پس سفسطه به عینه يك فلسفه است و گونه‌های متعدد آن هرکدام فلسفه‌ای خاص با مشرب مخصوص هستند. با این حساب علاوه بر اصل فوق، فلاسفه صریحا اقرار کرده‌اند که هر بخشی و نکته‌ای از افکار و یافته‌های سوفسطائیان را می‌توان در یکی از فلسفه‌ها به عیان مشاهده کرد و هیچ یافته و گفته‌ای از افکار آنها را نمی‌توان یافت که در فلسفه‌ای حضور نداشته باشد. این قضیه موجب کلیه «همه یافته‌های سوفسطائیان به طور پراکنده در مکتب‌های فلسفی یافت می‌شوند». به نظر من در قالب عکس نیز موجب کلیه است: «هرمکتب فلسفی يك یا چند یافته از یافته‌های سوفسطائیان را در خود جای داده است».

البته این غیر از آن سخن است که «هیچ مهملی نیست که در یکی از بینش‌های فلسفی یافت نشود». زیرا سوفسطائیان مردان متفکر با اندیشه‌های دقیق بوده‌اند. از هر چیز بگذریم این حقیقت مسلم است که سئوالهای فلسفی برای اولین بار توسط آنان مطرح و فراز گردید و آنان بنیان گذاران فلسفه یونان هستند و آنان بودند که تعقل و عقلانیت را از سایر احساسهای بشری متمایز کرده و حد و مرز آن را مشخص کردند.

سوفسطائیان در تبیین انسان و جهان به دو گروه تقسیم شدند: دسته‌ای معتقد بودند که طبیعت خیر و نیک است و سازمان اجتماعی شر و بد است، مردم از جنبه طبیعت برابرند و سازمان طبقاتی آنان را نا برابر می‌کند و در تشکیلات جامعه است که اقویا قانون را برای تداوم سلطه‌شان بر ضعفا، ساختند بدین ترتیب چیزی بنام قدرت اجتماعی و حکومت در نظر آنها سالیبه به انتفاء موضوع است.

گروه دوم باور داشتند که طبیعت نه خوب است و نه بد، انسانها نا برابر به دنیا می‌آیند و اخلاق ساخته ضعفا است تا در سایه آن از شراقویا کاسته شود. قدرت بالاترین فضیلت و بالاترین انگیزه دینا میکی انسان است و عاقلانه‌ترین و طبیعی‌ترین حکومت‌ها حکومت اشراف است. نیچه از بینش اول «طبیعت خیر و نیکی است» را برداشته و از بینش دوم «قدرت بالاترین فضیلت اخلاقی اشراف است» را.

متفکرین یونانی قبل از سوفسطائیان (مانند اندیشمندان هفتگانه یونانیها و فیثاغورثی‌ها) یا در حدی نبوده‌اند که فیلسوف نامیده شوند و یا آثار و اطلاعاتی که از آنها به ما رسیده در آن حد نیست. سبک آنان بیشتر به راهنمایان و هدایتگران پندآموز و نصیحت گوشبیه است تا مستدلان فلسفی. آنان یافته‌های خود را در قالب‌های مختلفی ابراز می‌کردند که هیچ کدام چهار چوبه مشخصی (که بعدها فلسفه نامیده شد) ندارد. بعضی‌ها فقط مطالبی را در مورد مواد زیر پای شان از قبیل آب و خاک و بعضی اصل «رجوع به اصل» یا اولین توجه به «دور» را ابراز داشته‌اند و برخی دیگر توجه به اصل «تضاد» را بر آن افزوده‌اند. گاهی آب مایه اصلی جهان و گاهی آتش و گاهی نیز عدد و.. معرفی شده است.

بعضی از آنها ره آوردشان را در شکل «نیمه ادعا و نیمه مستدل» و برخی دیگر در شکل «نیمه علمی و نیمه فلسفی» که با پند و اندرز نیز می‌آمیخت ارائه داشته‌اند. اما این سوفسطائیان بودند که متفکرین را مجبور کردند یا حرفی نزنند و یا خود را دقیقا به استدلال ملزم بدانند. گرچه تعدادی از اصول صرفا ادعائی زیادی تازمان مانیز به جای مانده است. مثلا عقول عشره در فلسفه ارسطوئی و اینکه همین امروز هم در الهیات صادر اول را عقل می‌نامند، دلیلی ندارد. و کسی توضیح نداده است که چرا صادر اول «عقل» است؟ مثلا چرا روح نیست و یا هر مجرد دیگر. گو که تکلیف «مرکب» را برای خودشان روشن کرده‌اند.

عقل در این اصطلاح همان کلمه‌ای است که آنکساغورس - قبل از سوفسطائیان - به طور ادعا و ارتجالا و بدون هیچ گونه دلیلی ابراز داشته است. ظاهرا وی واعظ و نصیحت گری بوده که یونانیان بت پرست را از پرستش محسوسات و مواد به پرستش عقل دعوت می‌کرد و جهان را هدفدار می‌دانسته است لیکن لفظ «عقل» بدون بیان مفهوم آن به عنوان صادر اول در فلسفه اسکولاستیک و الهیات امروز پذیرفته شده و خود به يك بت تبدیل شده است که بت پرستی استدلال عقلی را لازم ندارد.

به هر صورت فلسفه وقتی به بلوغ اولیه خود رسید که مقابل خود سفسطه را شناخت با این همه جای پای اندیشمندان قبل از سوفسطائیان نیز در فلسفه نیچه مشاهده می‌شود. از آن جمله «ضرورت جنگ در جهان» که توسط هراکلیتس ابراز شده و یا اصل «مهر و کین» که از امپدکلس به یاد گار مانده است و یا «ارزش تخمه و نطفه» که آنکساغورس نقشی وسیع و جهانشمول به آن می‌داده، اینکه نیچه امید وار است که پدیده دمکراسی که به نظر او يك عارضه افراطی بشریت است فانی شود و مجددا جامعه بشری به محور سوپرمن جمع شوند تداعی‌گر اصلی است که «هرچیز از حد اعتدال برون شود پایان می‌پذیرد.»

نیچه و ارسطوئیان

منطق نیچه

فلسفه در قبل از ارسطو در لوله‌ای که ارسطو به عنوان منطق درست کرده بود قرار نداشت. افلاطون و سقراط و متقدمین آنها خودشان را متعهد به قالب مذکور نمی‌دانستند. رواج منطق ارسطو از زمان خود وی تا عصر دکارت (۱۶۵۰-۱۵۹۶) ادامه می‌یابد. فلسفه اسکولاستیک بویژه تبیینات کلامی و اعتقادی مسیحیت بر این منطق استوار بود و عرصه اندیشه در حاکمیت و سلطه تقریباً انحصاری منطق ارسطو قرار داشت. دکارت بر این سلطه عاصی گشت، وی می‌گفت: یک برهان منطقی ارسطویی اگر دارای مقدمات درست نباشد سترون و بی نتیجه است و اگر دارای مقدمات درست و معلوم باشد نتیجه آن چیز جدید و کشف جدیدی نخواهد بود. او معتقد است که عقل انسان با فطرت سالم خود قواعد منطقی را به کار می‌گیرد و دیگر به این اصطلاحات خاصی که ارسطو ساخته نیازمند نیست.

دکارت چنین ایراد و اشکالی را بر منطق ارسطو گرفت اما در یک نگاه روان شناسانه به قاطبه فلاسفه اعم از ارسطوئیان و غیر آنان نشان می‌دهد که هر فیلسوفی که خود را به منطق ارسطو متعهد می‌دانست همیشه یک دلنگرانی آزار دهنده‌ای را در خود احساس می‌کرد. گوئی در درون خودش لمس می‌کرد یک جای این مسئله لنگ است اما وقتی که در سیستم و سازمان این منطق به دنبال یافتن لنگی مذکور می‌گشت همه جای آن را استوار و محکم می‌یافت.

حتی خود دکارت می‌گفت قواعد منطق ارسطو درست و صحیح است لیکن هیچ مجهولی را کشف نمی‌کند و تنها فایده آن مسلح شدن به یک سری اصطلاحات است که شخص را هم از نظر ذهنی ورزیده می‌کند و هم از نظر بیان و ارائه منویات قوی تر می‌نماید.

با این اقدام «بت شکنی» دکارت، از عظمت این منطق کاسته شد گوئی زنجیری از دست و پای فلاسفه گشوده گردید. در این میان نیچه بیشترین بهره را از گسستن این زنجیر برد و توانست نثر یا شعر خاص خویش را بنویسد و بسراید.

اگر وی قبل از عصر دکارت می‌زیست شاید چنین اجازه‌ای را به خویش نمی‌داد و این گستاختن فیلسوف چنین جراحی را نمی‌کرد. لیکن این بار دلنگرانی آزار دهنده دیگر در جامعه اندیشمندان فلسفه پدیدار گشت که هنوز هم ادامه دارد: آیا چگونه ممکن است یک منطق صحیح باشد در عین حال از هر کاشفیتی عاری باشد. براستی حدو مرز میان یک منطق صحیح با یک منطق غلط چیزی غیر از کاشفیت است؟

سخن دکارت با روح ریاضی خود او سازگار نبوده و نیست زیرا رابطه هر منطقی با کاشفیت یک رابطه‌ای ریاضی است و بیش از دوره و وجود ندارد منطق یا غلط است و یا کاشف، منطق ابزار است و هر ابزاری برای یک کار مورد نظر یا ابزار بودنش صحیح است یا غلط، اگر صحیح است باید نتیجه دهد.

بی تردید این دلنگرانی بزرگترین و افراطی‌ترین دشمن منطق ارسطو یعنی آگوست کنت، بانی منطق پوزیتیوسم را نیز آزار می‌داد. و در عبارت روشنتر باید گفت: هیچ اندیشمندی نیست که خویشتن را از منطق ارسطو بی نیاز بداند. وفاداران منطق ارسطو با دفاعاتی که از آن کردند این دلنگرانی را شدت بخشیدند بطوری که هنوز هم در جوامع شرقی مثل عراق و ایران سلطه منطق مذکور ادامه دارد.

به گمانم پس از آنکه این دو دلنگرانی را توضیح دادم ممکن است کسی در مورد آنها تردید نماید، پس نکته و نقطه کوری که در این مسئله وجود دارد چیست و در کجای کار است؟ پاسخ این سنوال را به نظر خودم بشرح زیر می‌آورم:

منطق ارسطو يك منطق صحيح و عاری از هر نقص اساسی است بطوری که از چنان استحکامی بر خوردار است که اختلاف‌پذیر نبوده و با روح ریاضی خویش مجالی برای اختلاف نظریه‌ها نمی‌دهد و آن هدفی را که بنیانگذارش از آن توقع داشته، کاملاً برآورده می‌کند یعنی فکر را از خطا مصون می‌دارد. آنچه مهم است این است که موضوع «فکر» چیست آیا فکر فقط يك موضوع واحد دارد؟ باپیدایش «جامعه‌شناسی شناخت» علم علم، دانش داش - پاسخ سنوال فوق بیشتر روشن گشته است. فکر دو موضوع دارد:

۱ - عین یا جهان خارج.

۲ - ذهن یا جهان درون.

آیا منطق ارسطو که هم صحیح است و هم منتج و فکر را از خطا مصون می‌دارد منطق جهان عین است یا جهان ذهن یا هر دو؟ پاسخ این است که منطق ارسطو فقط منطق جهان ذهن است و در جایگاه خودش نیز صحیح می‌باشد.

بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که باید اشکال را در فلسفه ارسطو و ارسطوئیان جستجو کرد نه در منطق شان که در عرصه فلسفه از قلمرو ذهن به قلمرو عین تجاوز می‌کنند و احکام صادر می‌نمایند و همین تجاوز وادار شان می‌کند که يك سری قواعد از پیش ساخته را از خارج منطق شان وام بگیرند، از قبیل صادر اول، عقول عشره و.. که هیچکدام از این قواعد سنخیتی و تناسبی با قواعد منطق شان ندارد تاچه رسد به اثبات آنها توسط همان منطق. این قبیل قواعد بیشتر شبیه مُثل و ایده‌های ادعائی افلاطون است. بل عبارت اخرای آن است.

«صدور» چیست؟ از کجا معلوم که آن چه در حقیقت بوده چیزی (و به قول ارسطوئیان) مفهومی دیگر غیر از صدور بوده است. بویژه آن تعداد از متفکرین که در عصر اسکولاستیک اصول اعتقادی مسیحیت را با منطق و فلسفه ارسطو تبیین می‌کردند می‌بایست به جای «صدور» به «ایجاد» تکیه می‌کردند که مورد تأیید ادیان است. شگفت است که متفکران مسیحی و مسلمان «عقول عشره» را پذیرفتند در صورتی که هیچ تناسبی با مفهوم دینی شان ندارد.

یکی از پایه‌های اساسی و مهم فلسفه ارسطو مسئله «وجود و ماهیت» است، خودشان اعتراف می‌کنند که در خارج - یعنی در جهان عین - هر شیئی فقط يك چیز است، تقسیم هر شی به «وجود» و «ماهیت» يك تفکیک و انتزاع صرفا ذهنی است. آنگاه بر اساس «اصالت وجود و اعتبار ماهیت» در عالم عین به داوری و اصدار احکام می‌نشینند و منطق ذهنی را در عین به کار می‌گیرند. اگر همین عمل نا صواب را از فلسفه ارسطوئی بگیرند ساختمان این فلسفه کاملاً فرو می‌ریزد. همچنانکه این ویرانی را در عینیت سقوط بخش «طبیعیات» آن مشاهده کردیم. شگفتا که هنوز هم تعدادی از مسلمانان بر فلسفه ارسطو برای تبیین جهان و انسان پافشاری می‌کنند.

همین امروز مشهورترین فلاسفه ایران و عراق این قبیل افراد هستند. مکتب صدر الدین شیرازی که در این اواخر توسط ملاحادی سبزواری مجددا تقویت گشت هنوز بر فضای فلسفه ایران سلطه بی رحمانه‌ای دارد. آئین اسلام که در توحید خیلی جدی‌تر از دین مسیحیت است و از طرفی مکتب ارسطوئی صدرالدین بی پروا تر و گستاخ تر از هر مکتب ارسطوئی است، فلاسفه متدین ایران سخت به مکتب او وابسته‌اند.

صدرالدین در دو جا از کتاب اسفار خویش، هر کدام به صورت يك فصل، مسئله بزرگی را مطرح کرده است که تعجب هر خواننده‌ای را بر می‌انگیزد و خواننده از خود می‌پرسد مسلمانان چگونه این قبیل نظریه‌ها را می‌پذیرند. وی ابتدا در مباحث «مرحله رابعه» که در «ماهیت و لواحق آن» است در «فصل بیست و نهم»

می‌گوید «بدان؛ واجب الوجود بسیط الحقیقه است و هر بسیط الحقیقه که در غایت بساطت باشد قهراً همه اشیا است پس واجب الوجود همه اشیا است» یعنی «خدا همه چیز است» وی در این فصل طوری بحث می‌کند که دیگر جایی برای توجیحات عارفانه‌ای که در مشرق زمین مطرح است از قبیل: «اشیا مظهر خدا هستند و...» باقی نمی‌گذارد. شگفت‌تر اینکه وی همین موضوع را با همین عنوان و با همان استدلال مربوطه اش در مباحث خاص واجب الوجود - فصل دوازدهم از موقف اول - تکرار کرده است که تنها مختصر تفاوتی در الفاظ هست و محتوای آن کاملاً یکی است. وی در فصل ۱۲ می‌گوید «اینکه واجب الوجود تمام اشیا و همه موجودات است.»

صدرالدین در مقام ارائه برهان بر این ادعا می‌گوید: اگر بگوئیم خدا همه اشیا نیست لازم می‌آید که وجود خدا متشکل شود از «بودن‌ها» و «نبودن‌ها». یعنی مجبور می‌شویم که بگوئیم «خدا فلان چیز است»، «خدا فلان چیز نیست». پس مرکب می‌شود ذات خدا از دو چیز «داشته‌ها» و «نداشته‌ها». اگر «مثلاً» بگوئیم «خدا الف است و ب نیست» پس حیثیت الف بودنش غیر از حیثیت ب بودنش، است و گر نه مفهوم الف همان مفهوم ب می‌گردد و این باطل است زیرا محال است «بود» و «نبود» مساوی باشند.

آن گاه به شرح برهان بالا می‌پردازد و حاصل کلامش این است: اگر اشیا را از خدا سلب کنیم وجود خدا جنبه‌های مختلف پیدا می‌کند مثلاً؛ خدا درخت نیست، سنگ نیست، انسان نیست و... در این صورت خدا دارای جنبه‌های مختلف می‌گردد و این عین ترکیب است.

در اوایل این رساله گفته تعدادی از خود فلاسفه نقل شد که «هر سخن عجیبی و حتی هر خیال و وهمی را می‌توان دستکم در یکی از فلسفه‌ها یافت» اما این یکی خیلی عجیب است. آیا صدرالدین از خود نمی‌پرسد «اگر خدا همه اشیا باشد مرکب نمی‌شود؟» مگر همه اشیا خواه منفرداً و خواه مجموعاً مرکب نیستند؟

وی خدا را از «ترکیب مفهومی» نجات می‌دهد و به «ترکیب واقعی» دچار می‌نماید و به عبارت دیگر خدا را از «ترکیب ذهنی» می‌رهاند و در «ترکیب عینی» قرار می‌دهد. بنابر استدلال وی فرق میان بت پرستی و توحید، يك شیء پرستی (مانند بت فلزی، سنگی) و همه اشیا پرستی است. با این تفاوت که «يك شیء پرستی» که نامش «بت» است در طول تاریخ به عنوان «سمبل» و «واسطه» توجیه شده لیکن بیان صدرالدین صریح تر از آن است که قابل توجیه باشد. وی در این دو فصل مکرر، تا جایی پیش رفته که امکانی برای توجیحات عرفانی ولو به سبک اسپینوزائی وحدت وجود، باقی نگذاشته است.

مقصود من از طرح گفتار صدرالدین ارائه يك نمونه بارز و روشن برای «منطق ارسطویی که فقط منطق مفاهیم ذهنی است»، می‌باشد و نیز نمونه بارزی برای «تجاوز ارسطوئیان» از میدان منطقیشان که فقط جهان ذهن است به جهان عین. و خلاصه اینکه ارسطوئیان نباید در جهان عین وارد شوند. در غیر این صورت فلسفه شان چه حدی از ارزش معرفتی خواهد داشت؟

به نظر من به همان میزان که در بالا گفته شد و اگر ارسطوئیان به این مقدار قانع شدند و دیگران نیز این مقدار ارزش را از آن مضایقه نکنند همگان می‌توانند از منطق و فلسفه ارسطو استفاده به حق را بنمایند. و نیز انگیزه دیگر از عنوان کردن این بخش (همان طور که در بالا گفته شد) یادآوری آن موهبتی بود که روزگار قبل از تولد نیچه زمینه را برای او آماده کرده بود و همچنین می‌خواستم به این سوال جواب بدهم که «منطق نیچه چیست؟»

پس از سقوط منطق ارسطو از اریکه قدرت و سلطه، هر فیلسوفی ادعا کرده که منطق او «منطق واقعیت» است. اما نیچه ادعا می‌کند که «منطق او منطق انسان و طبیعت است» اکنون میان این دو ادعا چقدر فرقی هست، بسته به برداشت هر متفکر می‌باشد.

گر چه یکی از القابی که به نیچه هدیه گردید «ملعون» و دیگری «شیطان» بود. اما منطق او در میان همه فلاسفه بر منطق پیامبران نزدیکتر است و «چنین گفت زردشت» خواه يك انتخاب پیش ساخته باشد خواه معلول روح و اندیشه او باشد بی ارتباط با این واقعیت نیست.

با این یاد آوری که پیشتر تکرار کرده‌ام که هرگز در مقام دفاع از نیچه و یا تبلیغ مکتب او نیستم هدف من در این رساله دنبال کردن سیر تاریخی محوریت «سوپرن» و محوریت «دموکراسی» در زیست عمومی جامعه بشری و آنگاه چشم اندازی بر انقلاب‌های آینده است و بس.

خاتمیت

موضوع بحث من انقلاب ایران نیست، در صدم این بخش از تاریخ را که امروز جامعه جهانی در آن قرار دارد بیشتر بشناسم. جامعه جهانی در چه ویژگی تاریخی قرار دارد و آستن چیست؟؟

انقلاب ایران یکی از زایش‌های این مادر در سن تاریخی مشخص خویش است و می‌تواند ما را از اوضاع و احوال، فشار خون، ضربان قلب، هوا و هوس، قصد و آهنگ، جهت، سیر، خواسته‌ها و ناخواسته، در کجاست و به کجا می‌رود... خبر دار کند. به ویژه با نگاهی به فرزندان این مادر و سیر تکاملی و تحولی شان می‌توان پی برد که این مادر فرزند آینده‌اش را چگونه خواهد زائید.

انقلاب‌ها از بدو پیدایش جامعه تا کنون سه فصل مشخص از تاریخ را طی کرده‌اند: از آغاز تا انقلاب پرتستان و از انقلاب پرتستان تا انقلاب فرانسه و از انقلاب فرانسه تا انقلاب ایران.

اولین انقلاب در کلان‌های اولیه بی تردید صد در صد سوپرمنی بوده و از هر نوع انگیزش‌های مردمی عاری بوده است. پس از آن انقلاب‌ها به تدریج با درصدی از مردمی بودن، که در هر انقلابی حالت مردمی آن افزون می‌شود، پدید می‌گشت. این سیر صعودی در گرایش ماهوی به ماهیت دموکراتیک پیش می‌رود تا جایی که می‌بینیم انقلاب پرتستان ماهیت پنجاه در صد مردمی و پنجاه درصد سوپرمنی دارد. سپس انقلاب فرانسه اساساً فاقد رهبر و سوپرن است و صد در صد ماهیت مردمی دارد. از انقلاب فرانسه به این طرف قوس نزولی در مردمی بودن، شروع می‌شود و در انقلاب ایران دوباره به مرز پنجاه پنجاه می‌رسد.

این واقعیت جاری به ما می‌گوید: اگر بعد از این انقلابی در کل یا گوشه‌ای از جامعه جهانی رخ دهد درصد بالاتری - مثلاً هفتاد و پنج درصد - ماهیت سوپرمنی خواهد داشت و همین طور تا برسد به صد در صد سوپرمنی.

آنان که در اثر عادت: ناخود آگاه شان هنوز هم در انتظار سیر روز افزون نقش مردمی در تحولات جامعه هستند انقلابی‌هائی هستند که ناخواسته مرتجع می‌باشند و همین‌ها هستند که انقلاب‌های آتی تنها بر علیه اینان خواهد بود.

این واقعیت ملموس و حقیقت مشهود تنها از دیدگاه «فلسفه دوری» لمس نمی‌شود بل از دیدگاه هر مکتب و فلسفه‌ای درك آن محقق است زیرا «واقعیت» تنها چیزی است که هر جهان بینی و فلسفه را مجبور می‌نماید تا خودش را با آن هماهنگ نماید.

اینک نوبت نیچه است که بر بام دنیای فلسفه قهقه سر دهد و به ریش فلاسفه ریز و درشت بخندد، هم چنانکه مدت زمان درازی به ریش وی خندیده‌اند. آیا تاریخ می‌خواهد وام پس دهد یا جبران تظلم از نیچه کند و «آینده از آن سوپرمن است» را تحقق بخشد.

روند تاریخ گام‌های آخرین را در پیمایش «انتظار» - انتظار زردشت برای قدم سوشیانس، انتظار عهد عتیق برای آمدن سوپرمن یهوه، انتظار عهد جدید برای آمدن پسر انسان و انتظار نیچه برای تحقق سوپرمن موعودش - بر می‌دارد.

نیچه کلیات محتوای همه ادیان را به دلیل رنگ و بوی تحریفی که در آنها مشاهده می‌کند کنار می‌گذارد جز اصل «انتظار»، انتظار ابر مردی که به نظر وی کاری ندارد غیر از برانداختن دو بیماری اجتماعی از پیکر جامعه جهانی: روح زنانگی و حاکمیت دکاندارن.

در طول عمر کره زمین از آغاز پیدایش حیات آن چه به عنوان ذرات ذی‌حیات پدید گشتند نرینه بودند و حیات با نرینگی شروع شده است. تک یاخته‌ای بدون نیاز به مادینه کمر کوچکش باریک می‌گردید و پیکر واحدش به دو پیکر تبدیل می‌گشت. جهان حیات، جهان نرینه‌ها بود که به تدریج به سوی مادینگی گرایش داشت. عصر خزندگان عصر حاکمیت مادینگی است که لاک پشت (لاک پشت خشکی) یادگار آن دوران است. هیکل مادینه این حیوان دو برابر جنس نر می‌باشد.

طبیعت سخت دچار بحران شهوت مادینه بود، هوس مادینگی طوفانی به پا کرده بود تا این کره خاکی را پر از موجودات متحرک کند نرها ریز ماده‌ها درشت و هیکل‌مندند، جنس مادینه زیباتر از جنس نر و نرها پیرو و طفیل مادگان.

تا آن گاه که زمین جوان از آن بحران شهوی بازماند و این عروس منظومه شمسی کمی بر سر عقل آمد و دوران تساوی مادینگی و نرینگی فرا رسید. در سومین دوران از تاریخ شهوت زمین، تفوق نرینگان بر مادینگان شروع گردید. ظاهراً همین این دور تنها دوری است که در جسم طبیعت تکرار نخواهد گشت. زیرا عمر حیات زمین فقط یک دور را داشته و دارد.

سرگذشت روح مادینگی و روح نرینگی در «جامعه» و «خانواده» و «مدیریت اجتماعی» نیز از پیدایش کلان‌های اولیه سیر دوری شبیه سیر دوری جسمی جانداران را طی کرده و اکنون از نوبه آغاز تفوق نرینگی رسیده است. جان جهان از خصلت زنانگی خسته گشته و در عشق «مرد» در سوز و تاب است.

نه دشمن «زن» هستم و نه داور هستی، و نه اختیارات جهان هستی در دست من است و نه مانند نیچه شعر می‌سرایم، به گمانم با واقعیت کاملاً محسوس و ملموس سرو کار دارم. این را نیز میدانم که از تیره آن عده نیستم که دچار «مطلق خواهی» گشته‌اند و گمان میکنند که همه جای جهان حتی بومیان فلان جزیره دور افتاده نیز باید به حدی از «زن محوری» و «زن سالاری» برسند که جامعه سوئد رسیده است، آن گاه طبیعت جامعه به اشباع «زن سالاری» برسد و سپس سیر نزولی شروع شود. چیزی که نه در طبیعت این جهان و نه در جامعه این جهان هرگز محقق نخواهد گشت، «مطلق» است.

بی تردید اگر زن سالاری در حد اطلاقی که در سوئد محقق گشته در همه جای جهان محقق شود، دیگر بشری در روی زمین نمی‌ماند. این انباشتگی از زن سالاری و مادینه محوری که به طور روی هم رفته در جامعه جهانی (با اختلاف شدت و ضعف آن که در اندام مختلف پیکر جامعه جهانی مشهود است) هست ظرفیت استعدادی و کشش جامعه را پر کرده است و شکم جامعه از فشار آن در شرف انفجار است. در دوران مرد سالاری نیز کلان‌هائی یافت می‌شوند که کاملاً سازمان زن سالاری داشتند. در این عصر زن سالاری نیز کلان‌هائی یافت می‌شوند که هنوز در مرد سالاری کامل به سر می‌برند.

فرد می‌میرد جامعه می‌ماند

بعضی از خصلت‌های جامعه هرگز نمی‌میرند و با تناوب محور می‌شوند، میدانیم که افراد روزی به دنیا می‌آیند و پس از مدتی می‌میرند اما جامعه ماندگار است. جامعه (مثلاً) فرانسه قرن‌های متمادی است که وجود و حضور دارد اما افراد فرانسوی هر کدام پس از چند دهه از بین می‌روند.

هم چنین باید بدانیم که جامعه خصلت‌هایی دارد که هرگز از بین نمی‌روند و نیز خصلت‌هایی دارد که از بین می‌روند. فرق میان این دو گروه از خصایل را با این معیار می‌شود مشخص کرد «خصلت‌هایی که علت وجود جامعه هستند و خصلت‌هایی که مولود جامعه‌اند».

در مسئله پیدایش حیات يك موضوع مهم برای فکر بشر مجهول مانده و ظاهراً تا ابد مجهول خواهد ماند و دست اندیشه بشر از چیدن این میوه کوتاه خواهد بود. موجود زنده غذا می‌خواهد، غذا نیز از تجزیه پیکر موجود زنده حاصل می‌گردد.

آیا به هنگام پیدایش بنیادهای ریز و تك یاخته‌ای جانداران (اعم از گیاه و حیوان) تغذیه آن‌ها چگونه تأمین می‌گشت؟ مسئله در مورد حیوان که قطعاً متأخرتر از جانداران اولیه نباتی است، آسان است. لیکن اصل موضوع از عجایب جهان آفرینش می‌باشد.

بنابراین نمی‌دانیم ابتدا غذا پیدایش یافته و سپس حیات، یا بالعکس.

در مورد جامعه نیز خصلت‌هایی وجود دارند که رابطه علی و معلولی میان آنها و جامعه برای ما مشخص نیست که آیا این خصلت‌ها جامعه را به وجود آورده‌اند یا جامعه آنها را به وجود آورده است. دین به معنای اعم از دین توسعه یافته و محدودترین صورت آن، از جمله این خصایص است.

پاسخی که «توتمیسم» در این مورد می‌دهد در صورت قبول آن، از بحث ما خارج است زیرا سوال این است: آیا در مرحله اول کلان به وجود آمده، آنگاه توتم و تابو را برای حفظ خود پدید کرده یا فرد و افرادی توتم و تابو را ایجاد کردند و به وسیله آن دو، کلان را به وجود آورده‌اند؟-؟ و این سوال بر هدفی که طرفداران توتمیسم دارند، تقدم دارد.

و هم چنین است زن محوری و مرد محوری. آیا کلان‌های اولیه (ابتدائی‌ترین کلان) در اثر سلطه مرد به وجود آمده یا محوریت مرد مولود جامعه است؟ همین سوال در مورد زن محوری و سلطه زن نیز امکان دارد.

اگر به همین دو سوال اخیر یعنی رابطه «مرد محوری» و یا «زن محوری» را با جامعه از نظر علی و معلولی، با هم جمع کنیم و به شکل يك سوال واحد در بیاوریم که: «آیا سلطه و محوریت - خواه زن و خواه مرد - کلان اولیه را به وجود آورده یا کلان تحقق یافته سپس محوری را برگزیده است؟-؟»

این قبیل سوالات هم اکنون پاسخی ندارند و ظاهراً تا ابد هم نخواهند داشت. نظریه‌پردازی‌هایی از جنس نظریه‌های امیل دورکیم و سایرین در این مورد بیش از يك نوع فرضیه‌هایی که غیر از ارزش خیال، کاربرد دیگری ندارند، نیستند.

این نوع خصلت‌های جامعه را «خصلت‌های ابدی و مانا» می‌نامیم که هرگز نمی‌میرند. ممکن است دین منزوی شود لیکن هرگز معدوم نمی‌شود. هم چنین «مرد محوری»، و همین طور «زن محوری»، در عصر سلطه مرد محوری در گوشه‌هایی از دنیا زن محوری نیز حضور داشته و خواهد داشت و همین طور در عصر سلطه زن محوری. در یکی از دو دوران، نیچه می‌نالد و در دیگری ویل دورانت خواهد نالید.

دموکراسی و ظرفیت جان جامعه

آن تعداد مقوله‌های اجتماعی که رابطه شان با جامعه رابطه علی و معلولی است (و در مبحث پیش بدان‌ها اشاره گشته و گفته شد که هرگز از بین نمی‌روند تنها دچار ضعف قدرت می‌شوند، گاهی در شخصیت جامعه محور می‌شوند و گاهی ضدشان محور می‌شود) موضوع بحث‌های اصلی و اساسی علوم انسانی هستند که کانون اصلی تفاوت بینش‌ها و اختلاف نظرها می‌باشند. وقیل قال هائی مانند «اصالت فرد - اصالت جامعه»، «اصالت عین - اصالت ذهن»، «اصالت تاریخ - اصالت قهرمان»، «اصالت انسان = اومانیزم - اصالت انسانیت»، و... برسر همین مقوله‌هاست.

از همین قبیل است «اصالت بدنه - اصالت راس» در پیدایش و ساختمان جامعه.

انسان موجود ناطق است و ابراز نظر خصلت ذاتی انسان است و تعداد انسان‌ها با تعداد نظرها ملازم است. بنابراین جامعه انسان - اعم از کلان اولیه و جامعه گسترده - هرگز از نوعی ابراز نظرها یعنی دموکراسی تهی و عاری نبوده است. در استبدادی‌ترین شرایط نیز خصلت ذاتی ابراز نظر محکوم مطلق و معدوم نگشته است. و عبارت دیگر: در تاریخ بشر «مستبد مطلق» وجود نداشته و نخواهد داشت، چنگیز شورای سران مغول رابه رسمیت می‌شناخت، ناپلئون علاوه بر معشوقه‌هایش دچار استیضاح آشپزش می‌گشت، نادر پادشاه ایران نیازمند مجلس مؤسسان صحرای مغان بود و یکی از بزرگترین مشکلاتش بستن دهان مادر و همسرش بود. از جانب دیگر افراد متعدد بشر از نظر قدرت روحی آنقدر باهمدیگر تفاوت دارند که اگر تفاوت میان همه انواع موجودات جهان را بررسی کنیم می‌بینیم فرق میان انسان قوی با انسان ضعیف فراز تر و زیادتر از فرق میان بلندترین قله‌ها با کوچکترین تپه‌ها می‌باشد. عظمت روحی قوی‌ترین انسان آنقدر باضعف روحی ضعیف‌ترین انسان فاصله دارد که بزرگترین خورشید با کوچکترین سنگ سرگردان فضا، چنان فرق راندارند. «قدرت» در فلسفه شوپنهاور و «صاحب قدرت» در فلسفه نیچه براین اصل ابدی متکی است.

ابراز نظر و سوپرمن همیشه در جامعه جهانی بوده‌اند و خواهند بود و بطور متناوب بر بشریت سلطه داشته‌اند و خواهند داشت. آن قدرت مجریه و مدیریه‌ای که از ابراز نظر ناشی می‌شود چیزی است که از جمع نیروهای ضعیف حاصل می‌گردد. لیکن آن قدرت مجریه و مدیریه‌ای که از قدرت روحی سوپرمن نشئت می‌یابد ذاتاً قدرت است و قدرت‌های دیگر رابه کار می‌گیرد.

هر دوضد را در عینیت تاریخ مشاهده می‌کنیم، در آغاز تاریخ و کلان‌های اولیه محوریت با سوپرمن است و ابراز نظر و عقیده در کنار آن پرسه می‌زند. بتدریج توسعه یافته به صورت انجمن و دارالشورای سران قبیله درمی‌آید. در مراحل بعدی پدیده‌ای به عنوان «سنا» در بستر «اریستوکراسی» پدیدار می‌شود آن گاه قوی‌تر گشته و دموکراسی را راه می‌اندازد.

آنگاه که سنا و پادشاه در کنار هم هستند حرکت صعودی ابراز نظر قدرت را بطور پنجاه، پنجاه با سوپرمن تقسیم می‌کند و هنگامی که دموکراسی تحقق می‌یابد صعود ابراز نظر به حد نهائی می‌رسد و دیگر جان جامعه ظرفیتی بیش از آن راندارد. درخت ابراز نظر دچار فرسودگی و پیری می‌گردد و بتدریج قدرت رامجدداً به سوپرمن واگذار می‌کند.

در این رساله نه سخن از «خوب» و «بد» است و نه از «ارزش‌ها» است. هدف اساسی بررسی «ناموس‌ها» است خواه خوشمان بیاید یا خشم‌مان را برانگیزد. واقعیت، واقعیت است و بقول آن شاعر ایرانی «روزی که این

گنبد مینا را می‌ساختند از من و تو مشورت نخواستند» و جبرهائی را بر بشریت حاکم کردند. وظیفه ماشناختن این ناموس‌ها وجبره‌های واقعی است.

افق این موضوع خیلی بالاتر از آن است که افلاطون و نیچه بگویند «مساوات بین نامساوی‌ها عین ظلم است نه عدل». در این افق هنوز اثری از وجود مفهوم عدل و ظلم نیست تا به زبان آورده شوند. در جهان مدور محدود، و در آن میان در کره زمین مدور محدود، و بر روی آن انسان هائی تشکیل یافته از اتم‌های مدور محدود و سلول‌های مدور محدود و گردش خون مدور محدود، توقع سیر مستقیم و نامحدود دموکراسی، غیر از يك ایده‌آلیسم نامحدود، چیزی نیست.

شناخت ظرفیت جان جهان، ظرفیت جان زمان و ظرفیت جان جامعه ضرورت دارد تا بفهمیم که دموکراسی تا کجا می‌خواهد پیش برود و تا چه حدی می‌تواند توسعه یابد و مادر سالاری (که امروز در عقب مانده‌ترین جامعه‌ها حاکمیت دارد و شکل و محتوای زندگی و اجتماعی و بالمثال روند اقتصادی خانواده و جامعه را تعیین می‌کند) تا چه حدی توان پیشرفت دارد.

شخصیت افراد و شخصیت جامعه - علاوه بر هر تفاوت دیگر - یکی از تفاوت‌های‌شان این است که افراد همیشه در مقطعی قرار دارند که جامعه از آن عبور کرده و آن را طی کرده است. گاهی این دوگانگی با وسعت حوصله و صبر جامعه حل می‌شود و گاهی به درگیری سخت میان جامعه و افراد عقب مانده منجر می‌شود که «انقلاب» نامیده می‌شود. اگر عقب ماندگی افراد از جامعه در زیست بشر وجود نداشت چیزی بنام انقلاب نیز وجود نمی‌داشت. به نظر من آنان که هنوز گمان می‌کنند که دموکراسی دوران جوانی را طی می‌کند سخت در اشتباه هستند و آنان که گمان می‌کنند دموکراسی تازه در آستانه بلوغ است دچار ساده اندیشی‌اند و آنان که هنوز دایه دلسوز برای پروراندن کودک دموکراسی هستند بیماری ایدآلیسم دارند. آنچه مشهود است فرسودگی و پیری دموکراسی است.

در جامعه‌ای که دموکراسی صرفاً يك شکل سازی ظاهری است و فاقد محتوا است فرد حاکم ناچار است برای همان شکل سازی دست‌گدائی به سوی آن پیرزن دهاتی بی‌سواد دراز کند و با دست سرقت به صندوق رای دراز کند و همانند بهشت فروشان قرون وسطی در مقابل بست دموکراسی سجده منافقانه‌ای بنماید و از منابع خالی از قدرت، قدرت استحصال نماید.

پس شکم بت دموکراسی بیش از حد آماسیده است. یازیر این تورم حجیم به احتضار می‌افتد و یا تا حد انفجار پیش می‌رود. لیکن فزونی جمعیت جهان و فشردگی روابط اجتماعی انفجار و حضور همین «انقلاب» را ایجاب می‌نماید. آن هم انقلاب سوپرمن را نه انقلاب دمکراتیک. و چنین گفت نیچه: «آینده از آن سوپرمن است». همیشه افراد از جامعه عقب بوده‌اند.

و این تنها نیچه است که نه همگام با جامعه بل مانند کودک خودش از مادر خود جلوزده است که سزای بی‌ادبی و مجازات گفتار قبل از وقت، را دید و تحمل کرد. طفل موقع شناس که اسرار مادر را برای سایر فرزندان فاش می‌کند باید مجازات شود، آنهم به دست برادرانی که گمان می‌کنند این سربه هوا به مادرشان تهمت زده است.

آیا نسخه‌ای که نیچه می‌پیچد برای عصر خودش بود؟ در این صورت نمی‌گفت «آینده از آن سوپرمن است» با این همه عجله روحی او و شتاب بی‌صبرانه‌اش برای تحقق سوپرمن از جای جای کلامش پیداست.

نیچه از اینکه پیامبر محبوب او تاریخ نسبتاً دقیقی برای ظهور سوپرمن موعودش (سوشیانس) تعیین کرده و ظهور او را به سه هزار سال بعد از خود (زردشت) نوید داده بود، خبر نداشت. ظاهراً وحدت میان زردشت و نیچه

تنها در کلیات جهان بینی و جهان شناسی و انسان شناسی شان، بوده است که این کلیات هر دوی آنان را به سوپرمن موعود، سوق می داد. و نیچه متن بیان زردشت را در مورد سوشیانس ندیده و نخوانده است. «خانواده سوشیانس سه هزار سال پس از زردشت و آخرین فرد سوشیانس از همان خانواده در هزاره چهارم، سوپرمن جامعه جهانی خواهد بود».

عشق دمکراتیک

سوپرمن مورد آرزو و پرستش نیچه يك موجود ایدآل نیست، نیچه از طرفی تاریخ را در کف دست نهاده و بدان نظاره می کند و سرگذشت محوریت سوپرمن را مشاهده می نماید و از طرف دیگر عصر خودش را که عصر خیزش دمکراسی بود مطالعه می کرد.

نیچه نه تنها ایدآلیست نیست بل دمکراسی ستیزی وی با توسعه ستیزی روسو فرق اساسی دارد. نیچه پیشرفت و گسترش جامعه را در همه ابعاد می خواهد، جامعه توسعه یافته ای که به محور قدرت سوپرمن و اخلاق خانوادگی پایداری که بتواند نطفه را محافظت نماید.

آنچه باید نیچه و مخالفین وی توضیح دهند امکان و عدم امکان توسعه بر محور دو شرط مزبور است. بنظر نیچه تصور عینی چنین مدینه فاضله ای هم بر اساس اصول تبیین طرفداران «تدریج و تربیت» وهم بر اساس بینش تاریخی اندیشان و جباریت تاریخ، ممکن است. و ملازمه ای میان توسعه مدنیت و حذف سوپرمن و حفظ نطفه نیست و محوریت سوپرمن و حفظ نطفه خانوادگی می تواند همگام با توسعه جامعه بالنده و فربه گردد. از دیدگاه نیچه سیر توسعه جامعه می تواند و می توانست یکی از دوره را انتخاب کند؛ در عین توسعه فارغ از دمکراسی باشد، یا توسعه در روی نوار و شبکه دمکراسی، و در این انتخاب هیچگونه اجباری بر جامعه (از ناحیه تاریخ و یا هر چیز دیگر) تحمیل نمی گشت.

وی «توسعه فارغ از دمکراسی» را يك بینش فونکو سیونالیسم نمی داند بل برعکس، دمکراسی را قیچی ای می داند که بشریت را از ناموس های طبیعی بریده است.

يك مقایسه میان او و روسو می تواند پاسخی برای تعداد زیادی از سؤالات در مورد فلسفه نیچه باشد. در میان اندیشمندان و اندیشه ها تنها روسو اندیشه هایش این خصیصه را دارد که بخش عمده ای از نکات تاریخ اندیشه نیچه را روشن نماید. چنین مقایسه ای هم برای نیچه يك شانس بزرگ است وهم برای موافقین و مخالفین او راهنمای پرارزشی می باشد.

با این شرح - بدون اینکه در زمره طرفداران نیچه قرار بگیریم و همچنانکه وی سوپرمن پرست است ماهم نیچه پرست شویم - مشاهده می کنیم که وی نه ایدئالیست است و نه فونکوسیونالیست. دیگران هم از جامعه و بشریت انتقاد کرده اند وهم برای آینده نسخه پیچیده اند او نیز همین دو کار را کرده است پس او ثبوتاً يك آدم شاخدار، استثنائی، شیطان و ملعون نیست، تنها چیزی که الزاماً ضرورت دارد اثبات «اشتباه بشر و تاریخ درگزینش راه دمکراسی» است.

اگر يك ملازمه فلسفی میان توسعه جامعه و دمکراسی وجود داشته باشد می بایست نسبت توسعه بانسبت دمکراسی تساوی لاینفکی داشته باشد در صورتی که می بینیم فرانسه جمهوری و انقلاب کرده با انگلستان مشروطه از نظر توسعه فرقی ندارند. اگر تفاوت هائی داشته باشند از علل مشخص دیگر ناشی می شود نه از شدت و ضعف دمکراسی.

گسترده گی سرزمین و وجود منابع بکر و مساعدت های طبیعی موجب سرعت توسعه در ایالات متحده است، نه گسترده گی دمکراسی. شاهد روشن این ادعا امتیاز روح اجتماعی جامعه ایالات متحده نسبت به روح اجتماعی

اروپائی است. روح «مردانگی» در آمریکا و روح «زنانگی» در اروپا حاکم است، بیشتر مردم آمریکا از نطفه مردان ماجراجو و حادثه طلب می‌باشند و وارثین خصلت‌هایی که بوئی از سوپرمن دارد، هستند. تمایز روحی اروپا و آمریکا واقعیت عینی است که ملازمه میان نسبت توسعه و نسبت دمکراسی رانفی می‌کند.

يك نگاه دیگر به جامعه ژاپن نشان می‌دهد که آنچه علت اصلی توسعه ژاپن بوده رشد دمکراسی در میان آن مردم نبوده است بل روح مدیریت پذیری نژاد زرد است که نشان ویوئی از خصلت سوپرمن گرایی، می‌باشد. دمکراسی امریکائی القائنات اروپائی و دمکراسی ژاپنی تقلید بی‌دلیل ورقص ناهمگون و آوردن ادای اروپائیان است.

از جانبی باید نگاهی به «شرف» در محوریت سلطنت مشروطه درینش مونتسکیو واز جانب دیگر نگاهی به اصل «هدف وسیله را توجیه می‌کند» ماکیاول، داشت تا معنا و ماهیت سوپرمن را (که نیچه طرفدار آن است) روشن کند. مونتسکیو توجه ندارد به نسبتی که دمکراسی گسترش یابد به همان نسبت از دامنه «شرف» کاسته می‌شود اساساً شرف با دمکراسی تعارض بل تضاد دارد.

و سوپرمن نیچه نماینده شخصیت جامعه است میان او و مردمش، نه کینه‌ای هست و نه مجادله و درگیری تا نیازمند «استبداد» باشد. اگر بناست سوپرمن نیچه را «مستبد» بنامیم باید گفت از نوع «استبداد طبیعی» همانند سلطه پدر در جامعه «پدر محوری» است، نه از نوع استبداد اجتماعی که از هر وسیله‌ای می‌تواند استفاده کند حتی از دمکراسی.

قدرت اقتصادی جایگزین قدرت سوپرمن می‌شود و به دمکراسی جهت می‌دهد و آن راه ابزار استبداد (استبداد اعلام نشده) تبدیل می‌نماید و «حاکمیت دکانداران» را تثبیت می‌نماید. اگر بناست استبداد حاکم شود کدام يك از این دو نوع بهتر است؟

اگر بشر قادر است حدومرز دمکراسی را مراعات نماید واز آن سوءاستفاده ننماید و مدینه فاضله دمکرات‌ها محقق گردد، چرا و به چه علت قادر نیست که حدومرز «شرف» را مراعات نماید؟ کدام يك از این دو حرمت‌گذاری دشوارتر است؟ نقص‌های جامعه‌های سوپرمن را می‌توان به عهده جهل و عدم گسترش دانش بشر گذاشت اما نقص‌های جامعه‌های دمکراتیک را به عهده کدام نادانی بگذاریم، جز به عهده خود دمکراسی. شرف با علم تضاد دارد!؟

لیکن يك ملازمه سخت و تفکیک‌ناپذیر میان «دمکراسی در مدیریت جامعه» با «عشق دمکراتیک» وجود دارد. در عینیت جامعه‌ها نسبت سرگردانی عشق با نسبت دمکراسی آن جامعه دقیقاً مساوی است. گستاخی زن در شهوت ویا «جنون شهوت زن» در حدی که باهیچ گوشه و قانون جهان طبیعت سازگار نیست و باهیچ ناموس از نوامیس جهان هستی قابل توجیه و تحت هیچ واژه‌ای غیر از «جنون» قابل درک نیست، تبی است که باتب دمکراسی ملازمه برابر دارد.

قدرت در سبیل سوپرمن معنی و خواسته‌های عشقی رامشخص می‌کرد. قدرت دمکراسی نه معنای مشخصی و نه خواسته معینی برای عشق باقی گذاشته است، در جهان دموکراتیک روابط جنسی را پول تعیین می‌کند نه ارزش‌های وجودی انسان. ابتدا عشق به کالائی مبدل می‌شود در مقابل کالاهای دیگر، در مرحله بعد وجود و معنای عشق از جامعه برکنده می‌شود و در روح بشریت اعدام می‌گردد آنچه می‌ماند فقط جنون است که روابط جنسی نه برای تولیدمثل است (که دستکم از وظایف ضروری گیاه و حیوان است) و نه برای عشق که از مواهب عالیه بشری می‌باشد.

سوپرمن و قبیله جهانی

مرگ شوروی و استقلال اقوام قزاق، قیرقیز، ازبک، تاجیک، ترکمن، آذربایجان، گرجی و ارمن در آسیا و استقلال ارتیره، نامیبیا و صحرا در آفریقا و نیز حادثه غزه و اریحا و استقلال کرواسی، بوسنی و صرب، چشم اندازی از آینده نژاد گرائی جهانی، و سیر تاریخ (برعکس جریانی که ابتدا در شکل امپراطوری و سپس در کانال دمکراسی اقوام مختلف را زیر یک پرچم جمع می‌کرد)، می‌گشاید.

و در این میان استقلال آفریقای جنوبی از سیطره اقلیت سفیدپوست را نباید موفقیتی برای دمکراسی نامید، بلکه بالعکس این رخداد یک موفقیت بزرگ برای قومیت گرائی است و اهمیت آن در این مبحث بیش از سقوط شوروی و یوگسلاوی است.

جریان اول دقیقاً به دو قسمت تقسیم می‌شود: بخش اول را می‌خواهم «عصر انباشتگی قدرت نظامی در نیروی انسانی» بنامیم که امپراطوری‌ها را به وجود می‌آورد و بخش دوم عکس‌العمل و یک حالت انفعالی در قبال قدرت تحمیل‌گر، بود که هم از ناحیه قدرت و هم از ناحیه متحملین آن توجیه خوبی بود هم قاهر را برای اعمال قهرهایش توجیه وجدانی می‌کرد و هم مقهور را برای تحمل قهر ارضاء می‌نمود.

جریان دوم از پایان جنگ جهانی دوم شروع شد و اینک ثمره‌هایی را که در بالا گفته شده به ظهور رسانیده است. در کالبد شکافی و شناسائی ماهیت جریان دوم کمی احتیاط و پایش ضرورت دارد برآستی جهان به سوی حالت وشرایطی می‌رود که به تعداد قبیله‌ها، دولت‌ها به وجود آید؟

الوین تافلر می‌گوید: آری، اما تردیدی نیست که وی در پیش بینی استقلال قبایل، موفق است لیکن چشم انداز وی به یک افق نزدیک محدود می‌شود، تافلر علت را می‌بیند اما از مشاهده معلول ناتوان است. ناسیونال گرائی‌ها را مشاهده می‌کند و ازدیدن نتیجه این گرایش و آینده این سیر و جایگاه آن و بستر و ویژگی زمانی و مکانی آن سخت عاجز است. او هرگز نمی‌تواند پاسخ این سؤال را بدهد که اگر جریان تاریخ به سوی استقلال‌های قومی است آیا دونژاد سیاه‌پوست و سرخ‌پوست ایالات متحده از این گسترش مستثنی هستند؟ اگر نیستند پس مشکل جغرافی ارضی آنها چگونه حل خواهد شد؟ آیا یک غزه و اریحا نیز در ایالات متحده پدید خواهد گشت؟

تافلر سخت دچار سرگردانی است شبیه یک درخت پیوند خورده‌ای است که نیم آن گل و برگ آلو سبزدارد و نیم دیگرش زرد آلو است. از طرفی غرق در پیش بینی آینده و مشغول نسخه پیچی برای آینده است که تندتر از مارکس و اشیپنگلر می‌رود، و از طرف دیگر از فرزندان خلف پوپر و الهام گرفته از کسینجر است و بهمین دلیل به جای بحث تاریخی در بستر جامعه‌شناسی با منطق پیشه وران در بستر تکنولوژی سخن می‌گوید.

مساحت کره زمین خیلی کوچکتر و تنگتر از آن است که بتواند دولت‌های مورد نظر تافلر را در خود جای دهد، و سرعت انتقالات و روابط سهمگین‌تر از آن است که دیوار نژادها بتواند در قبال آن ایستادگی کند. دهکده جهانی کوچکتر از آن است که تحمل سیصد دولت ریز و درشت را در شکم خود جای دهد.

بی‌تردید ناسیونال گرائی یک مرحله «گذر» است، نه تداوم مورد نظر تافلر را می‌تواند داشته باشد و نه رگه‌های نژادپرستی آن استحکام را دارد که بتواند جامعه جهانی انباشته از جمعیت، را اداره کند.

طناب‌های نژادی فرسوده‌اند و از آغاز تاریخ بل از دوران کلان‌های اولیه تا به امروز عمر تاریخ منحصرأ برای فرسودن این رگه‌ها و طناب‌ها صرف شده است و مهمتر اینکه جریان دوم تاریخ که در سطرهای پیش از آن بحث

شد بیش از جریان اول و شدیدتر از آن به کوبیدن عناصر نژاد گرائی مشغول است. مطابق بینش «تاریخی اندیشی» ولو به شکل تافلری آن چهار امر مسلم است:

۱- دمکراسی به احتضار افتاده است.

۲- نه نژادگرائی نیچه‌ای در آینده تاریخ جای دارد و نه نژادگرائی تافلری.

۳- مرزهای سیاسی را ابتداء دین و در اندرون آن جغرافی طبیعی، تعیین خواهد کرد و می‌کند.

۴- سیستم سوپرمنی (در شکل و قالبی که بیشتر به شکل و قالب مورد علاقه نیچه خواهد بود) دهکده جهانی را تحت پرچم و شعار واحد اداره خواهد کرد.

جنبش‌های قومی و نژادی دهه‌های اخیر تب جانسوزی است که بر جان دمکراسی مسلط شده و آن را به احتضار درآورده است پس از افاقه از این تب همسایگان ساکن در دهکده دست یگانگی با تبریک عافیت بهم خواهند داد.

نوبت اروپا به آخر رسیده ناف جهان به دوساحل اطلس تکه شده، اینک ناف جهان در کجا خواهد زد و در کجا خواهد جنبید: آسیای شرقی یا جنوب شرقی؟ گمان نکنم. زیرا جنبش اقتصادی و تکنولوژیک شرقی آسیا نسبت به این تکنولوژی یک بام دو هوا است به حدی که می‌توان گفت بر روح اجتماعی و فلسفه حاکم بر آن مناطق، تحمیل است. بخشی از جهان با این دوگانگی بزرگ و باین شکاف عمیق میان انسان و قدرت اقتصادی نمی‌تواند پذیرای ناف جامعه جهانی باشد.

آیا ناف جهان در آفریقا خواهد جنبید؟ نه من بلکه همگان باور نکنند.

مرکز اداره سوپرمنی جهان در حوالی سرزمین محبوب نیچه (ایران)، در خاورمیانه خواهد بود. در همسایگی زردشت، تاریخ چهارنعل به سوی سوشیانیس می‌رود و سوشیانیس پشت در است آنگاه که وارد دهکده شود مرز سیاسی مستقلى در درون این دهکده کوچک وجود نخواهد داشت زیرا «چنین گفته است زردشت». سوشیانیس حکومت خواهد کرد و «حکومت حق اوست زیرا پدرانش بهای آن را به فرهنگ انسانی جهان - پرداخت کرده‌اند» چنین گفته است نیچه.

سوشیانیسی دریک انقلاب به قدرت می‌رسد اما یک انقلاب صد درصد سوپرمنی که یک پا روی دیکتاتوری و پای دیگر روی دمکراسی و حاکمیت دکانداران خواهد گذاشت. و نیچه طرفدار دیکتاتوری نیست.

منطقى درمیان منطق ها

نیچه و منطق پوزوتیویسم:

فلسفه باهر نام و عنوان و یا هر جنس و فصل، در صد کشف «حقیقت» بوده است. در این میان تنها تعدادی از جامعه‌شناسان که در نردبان قواعد و قوانین اجتماعی فربه‌تر شده و به فلسفه رسیدند (برعکس قدیمی‌ها که از فلسفه به علوم رسیدند) با ابداع منطق پوزوتیویسم - منطق صرفاً واقعیت‌گرائی - هدف کنکاش‌های خویش را «شناخت واقعیتها» اعلام کردند. بدینوسیله حقایق غیرواقعی را از حوزه کارشان کنار گذاشتند. «باید بشودها» و «باید می‌شدها» را هم از دایره تکلیف خویش خارج دانسته و هم پرداختن به آن را غیر مفید دانستند انحصاراً «آنچه شده است» را در مسیر «چگونه شده است» محور کار علمی و سپس مبنای فلسفی خود قرار دادند.

در اینجا نیز مقصود من ارزیابی فرآیند این منطق و آثار مفید آن یا بررسی آثار منفی آن نیست، تنها نکته‌ای و نقطه‌ای را در نظر دارم که این فلسفه با فلسفه نیچه ارتباط پیدا می‌کند.

پوزوتیویست‌ها بویژه اگوست کنت (بنیانگذار آن) و دورکیم، به اساس و چهارچوب منطق خویش وفادار نماندند و از حیطة «واقعیت» به قلمرو «حقیقت» بنحوی تجاوز کردند. همانطور که ارسطوئیان از حیطة جهان ذهن به جهان عین تجاوز کردند.

اگوست کنت درصدد تاسیس دین جدید و دورکیم درصدد تاسیس «جامعه انسانی» برآمد. اما باید گفت اگر بناست فلسفه به منطق پوزوتیویسم قائل شود بهترین و صحیح‌ترین راه را ماکس وبر برگزیده است.

اگر دیگران نیچه را به «پیامبر گرائی» متهم کرده‌اند ماکس وبر، هم ایشان و هم همه فلاسفه‌ای را که برای آینده بشر نسخه می‌نویسند و یا مدینه فاضله تصویر می‌کنند چنین معرفی می‌کند «اینان یا عوام فریب‌اند یا پیامبری می‌کنند». اگر گفتار ماکس در مورد افلاطونیان، ارسطوئیان، ادیان و مارکسیست‌ها بنوعی غیرمنصفانه تلقی شود در مورد پوزوتیویست‌ها دقیقاً عادلانه است.

نیچه در این میان نه پیرو منطق ارسطوئی است که از ورود به جهان عینی ممنوع باشد و نه پیرو مثل افلاطون است که بقول خودش در آن سوی ستاره‌ها به دنبال ارباب انواع باشد و نه پیرو پوزوتیویسم است که حق نداشته باشد حاکمیت سوپرمن را در آینده جهان پیش بینی کند. منطق نیچه منطق «طبیعت و حیات» است.

با این روند می‌رسیم به اینکه میان منطق‌ها باید داوری شود نه میان فلسفه‌ها، منطق صحیح کدام است؟ اما کیست در این داوری به نتیجه قاطعی برسد.

اما نیچه در محکمه ارزیابی منطق‌ها نیز خود را راحت کرده است او صحت و سقم منطق خویش را به آینده موکول کرده است «سوپرمن بر جامعه بشری حاکم خواهد گشت» و «سال‌ها باید بگذرد که نوشته‌های من خواندنی شود». شاید تصور کنیم فیلسوف جنگ در این سخن رندانه از محکمه فرار می‌کند اما او تصریح می‌کند که از توان اندیشه بشری برای این داوری مایوس است او در عین اینکه انسان را در مسیر تکامل می‌بیند او را به نوعی سقوط استعدادی متهم می‌نماید «...باید آن استعدادی را که اکنون بیش از همه استعدادهای دیگر فراموش کرده‌ایم، دوباره به دست آوریم...». می‌خواهم بگویم: در هر فلسفه‌ای می‌توان به تناقض‌هایی دست یافت، اگر فلسفه نیچه نیز چنین است او که تعهد منطقی برای خویش ایجاد نکرده تا در فلسفه‌اش ناقض آن را آورده باشد و اگر از هر عیبی مبرا نیست از این یکی مبرا است. همانطور که ماکس وبر از این خطر به وضوح و آگاهانه رهیده است با این تفاوت که ماکس وبر تعهد منطقی برای خویش ایجاد کرده است.

نیچه مدعی است دیگران حرف او را نمی‌فهمند (و دیگران نیز سخنان او را فاقد ارزش فهمیدن می‌دانند) اما مسلم است که وی يك منطق دارای چهارچوب مشخص ندارد. لیکن باید گفت در مقایسه با منطق دقیق ارسطوئی، پوزوتیویسم نیز فاقد چهارچوبه مطمئن منطقی می‌باشد گر چه عنصر شعری و خطابه‌ای در سبک نیچه گاهی به حد ول انگاری می‌رسد.

منطق جاماسبی، زردشتی و ایرجی

سخن از نیچه بطور مرتب مارا به ایران و اندیشه‌های ایرانی می‌کشاند نه بدلیل عنوان «چنین گفت زردشت» بل بخاطر اینکه اولین دین و یا فلسفه آریائی را در این سرزمین سراغ داریم، فیلسوف ژرمن پرست و آنگاه آریا

پرست را همراه اندیشه‌های آریائی مشاهده کردن (اگر ضرورت نداشته باشد) بی ربط نیست به ویژه باتوجه به عشقی که او به زردشت دارد.

این برگشت مجدد به آئین‌های ایران باستان از دیدگاه دیگر است. پیشتر سخن از اندیشه جاماسب و زردشت به عنوان دین بود اکنون به آن به عنوان «فلسفه» عملی و اجتماعی نگاه می‌شود. فلسفه به معنی عام (یعنی اصول اندیشه‌ای که توانسته جامعه‌ای را مطابق اقتضاهایش سامان دهد) اطلاعات ما از آئین جاماسب و میترائیزم به حدی کم و ناقص است که نمی‌توان اصول کلی آن را نیز تصویر کرد. همین قدر می‌دانیم که گرما و نور یکی از عناصر عمده این تفکر بوده است که خورشید (مهر) سمبل این عنصر معرفی می‌گشته. بدیهی است به هر نسبتی که نور در یک اندیشه نقش محبوب داشته باشد و عنصری در آن جهان بینی باشد به همان اندازه ظلمت می‌بغوض می‌گردد. بنابراین اگر منطق جاماسبی را یک منطق ثنوی ندانیم بی‌تردید به اندازه‌ای که در مسیحیت و بویژه در اسلام تقابل نور و ظلمت عنوان شده در جهان بینی جاماسبی مطرح بوده است بلکه شدیدتر و افزونتر. متذکر می‌شوم نباید جاماسب بنیان گذار میترائیزم را با جاماسب برادر فروشتر وزیر گشتاسب اشتباه گرفت. تحول آئین جاماسب به خورشیدپرستی (به حدی که هر جا جای پای میترائیزم را در بین‌النهرین، مصر و اروپا مشاهده می‌کنیم در قالب خورشیدپرستی می‌یابیم) نشان می‌دهد که عنصر نورگرایی در آن آئین از نقش عمده‌ای برخوردار بوده تاجائی که این تصور پیش می‌آید که آئین جاماسب از آغاز همان خورشیدپرستی بوده است لیکن یک بررسی کنجاوانه در آئین زردشتی که پس از آن پیدا شده نشان می‌دهد همانطور که آتش در دین زردشت هرگز جایگاه الوهیت نداشته، خورشید نیز همان سرنوشت را در دین جاماسب داشته است که باگذشت زمان هر دو به نوعی از الوهیت (درحد خدایان یونان) رسیده‌اند.

مهر (میترا) به معنای محبت و رحمت، برسمبل نور و گرمی، نام گشت. از اینجا درمی‌یابیم که رأفت و محبت جاماسبی با رأفت و محبت مسیحی فرق داشته است. محبت مسیحی در مقایسه با آن فاقد گرمی و بایک نوع سردی تصور می‌شود. در آن عصر و آغاز مدنیت و زیست اجتماعی یک نیاز الزامی مبرم به چنین آئینی وجود داشت تا بشر در میان نوع خود به جای تنازع و حشیانه به سوی همدیگر جذب شود.

و همین جاست که دستکم به این نتیجه می‌رسیم که اولین اندیشه آریائی برای جامعه بشری، چیزی بوده که منطق جنگی نیچه هیچ سازگاری با آن ندارد، درست است نیچه به هیچ وجه طرفدار «جنگ توحشی» از سنخ خون ریزی‌های آغاز جامعه نبوده نیست - او نه جنگ توحشی (بدوی) را تایید می‌کند و نه جنگ جهان دمکراتیک (متمدن) را - جنگی که او طرفدار آن است نوع دیگر است و بنظر او عامل زایش سوپرمن است اما با همه اینها جنگ به هر معنی با اساس میترائیزم سازگار نیست و بی‌تردید در آن آئین جنگ و خونریزی از مصادیق بارز ظلمت و برخلاف نور تلقی می‌شده. این نیچه است که تحت تأثیر فلسفه‌ی هگل از پدیده منفی یک پدیده مثبت (سوپرمن) رامتولد می‌نماید.

زردشت

نه تنها یک تاریخ دقیق بل یک تاریخ تخمینی که قابل اتکاء در مباحث علمی باشد برای پیدایش میترائیزم نداریم، تنها می‌دانیم که آئین جاماسب با ظهور زردشت منسوخ شده یا اصلاح اساسی گشته است. مشخصاً نمی‌دانیم برخورد زردشت با میترائیزم مانند برخورد مسیحیت با یهودیت (یعنی اصلاحی) بوده یا مانند برخورد اسلام با ادیان پیش از خودش (یعنی با ادعای نسخ) بوده است. اما شواهدی هست که احتمال برخورد نسخی

راتقویت می‌کند. تنزل خورشید از سمت الوهیت وگزینش آتش به عنوان سمبل نورو گرمی به جای خورشید و تصریح به اهورا به عنوان آفریننده هور و ماه از این قبیل هستند. گرچه می‌تواند این قبیل اقدامات تنها جنبه اصلاحی داشته باشد. اما می‌ترائیزی که در عصر ظهور زردشت بوده غیر از خورشید پرستی، چیز دیگری نبوده است. حتی اگر معتقد باشیم که اساس آئین جاماسب بر توحید یا نوعی توحید مبتنی بوده است.

عرب‌های بت‌پرست با روند فرهنگ امی شان ایرانیان را مجوس می‌نامیدند. وقتی که ایران را فتح کردند اقوام ایرانی را بدلیل اینکه پیروان جاماسب هستند اهل کتاب و در زمره‌ی ادیان رسمی شناختند و براساس آن با ایرانیان رفتار نمودند. قرآن نیز مردم ایران را تحت عنوان مجوس در ردیف نصاری و یهود شمرده است. لفظ مجوس مناسبتی با جاماسب دارد و از جانب دیگر استدلال سران صحابه به ویژه علی (ع) این بود که ایرانیان پیروان جاماسب هستند. دستکم این اصل را ثابت می‌کند که در نظر عرب‌های مسلمان زردشت يك پیامبر پیرو جاماسب و مبلغ یا مصلح آئین او بوده است، نه آورنده يك آئین ناسخ. چنانکه انبیای بنی‌اسرائیل بعد از موسی جملگی ترویج کنندگان یا مبلغان آئین موسی بودند.

و به عبارت دیگر عرب‌های مسلمان دین ایرانیان را به عنوان دین جاماسب به رسمیت شناخته‌اند، نه به عنوان دین زردشت. شخص زردشت را نیز به عنوان پیامبر اصلاحگر یا مبلغ دین جاماسب دانسته‌اند. منطقی که جهان بینی زردشتی بر آن مبتنی است «وجودشناسی» را دقیقاً به دو بخش تقسیم می‌کند، متافیزیک یا اهورا که جهان را به وجود آورده به عنوان يك وجود مسلم لیکن غیر قابل تبیین، پذیرفته شده است. آن گاه در بخش دوم یعنی جهان‌شناسی بر اساس ثنویت (مثبت و منفی - نور و ظلمت - حق و باطل) به تبیین می‌پردازد، جهانی که زیر حاکمیت اهورا توسط فرشتگان زیاد در قبال اهریمن و اهریمنان، اداره می‌شود.

اگر از کم و کیف فرشتگان و اهریمنان صرف نظر شود، منطق زردشتی تا این جا چندان پیچیدگی ندارد، اما وقتی که به انسان و جامعه می‌رسد از ثنویت نور و ظلمت (که منشأ ثنویت فرشته و اهریمن است) ثنویت افراد نیک و افراد بد (فرشته صفت‌ها و اهریمن صفت‌ها) پیش می‌آید، مقداری به پیچیدگی آن می‌افزاید. منطق و جهان بینی زردشتی تا اینجا پیش چندان جاذبه‌ای برای آنچه ندارد زیرا او کاری با آن سوی ستارگان ندارد او مجذوب پیچیده‌ترین بخش این بینش است که از مراحل ثنویت مذکور ثنویت «کهران» و «مهران» متولد می‌شود. که جبراً و براساس خلقت مقدر شده که کهران از خصلت نور و خصایص فرشتگی بهره‌ای کمتر داشته باشند. گرچه برخی از آنان افرادی نیک‌تر از مهران باشند و یا اساساً نمی‌توانند و نباید نیک نهادتر از مهران شوند. و این خوشبختی و بدبختی توارثی و بطور ژنتیک جریان دارد و هرگز فردی از کهران نمی‌تواند به مهران تبدیل شود. بدین سان يك جامعه دو طبقه‌ای ابدی وجود دارد لیکن افسوس که روحیه دمکراسی زمینه ازدواج‌های فراطبقه‌ای را پدید آورده و اختلاط دو طبقه را فراهم کرده و «نطفه» در این میان دچار سرگردانی شده است. اما آنچه هرگز مایوس نمی‌شود بالاخره سوپرمن خواهد آمد.

اگر بناست آئین جاماسب را در اصل از خورشید پرستی منزه بدانیم باید آئین زردشت را نیز از این تناقض (یعنی منطق ثنویت نور و ظلمت که الزاماً باید جامعه بشری را نیز به ثنویت بکشاند) منزه بدانیم. پس نمی‌توانیم چنین باوری داشته باشیم که در آئین زردشت کهران به اهریمن متعلق باشند و مهران به فرشته و چنین چیزی در آن دین وجود نداشته است. به هر حال، جنگ دائمی یزدانی و اهریمنی (فرشتگان و اهریمنان) اصل دیگری است که جاذبه شدیدی برای آنچه دارد.

نیچه مسیحیت موجود را منشأ لیبرالیسم و لیبرالیسم رامنشأ دمکراسی می‌داند بنظر او مسیحیت باشعار محبت و اصول فراقومی و فرامرزی (انترناسیونالیسم) بویژه اصل پرهیز از جنگ - اگر به این طرف صورت سیلی زدند طرف دیگر را برای سیلی دیگر در پیش گیر - نطفه لیبرالیسم را کاشت.

او توجه دارد که نطفه دمکراسی قبل از تولد مسیح وجود داشت و شکل مستقیم آن در آتن عملاً به اجرا گذاشته شده بود اما این پدیده را آزمایشی می‌دانست که طبیعت جهان و طبیعت جامعه آن رامحکوم کرده بود که مسیحیت زمینه مشروعیت را برای آن فراهم آورد. پر خاشهای او متوجه مسیحیت پولس است وگرنه شخص عیسی رابعنوان «اولین و آخرین مسیحی» ارج می‌نهد.

نیچه هرگز با این واقعیت آشنا نگشت که لیبرالیسم در زمان‌های کهن به سراغ هم نژادان آریائی او در ایران آمده بود، همان نقطه مشترک میان میتراثیزم جاماسب و مسیحیت (که پیشتر به اصل مهر و محبت و رحمت) اشاره شد فراز و نشیب‌هایی در ایران کهن به وجود آورده است.

ما نمی‌دانیم فلسفه جاماسبی که به اصول و فروع ایرانیان حاکم بوده تا چه حد در پیدایش قدرت‌ها و تمدن‌های میدیائی و هخامنشی نقش داشته است و همین طور در فلسفه زردشتی و اوستائی، اما این قدر می‌دانیم که هردو آئین بر اساس حق و باطل و کشمکش دو نیروی نور و ظلمت مبتنی بوده‌اند که این اصل محبوب نیچه است.

اما در تاریخ زندگی ایرانیان از آغاز تا اسلام، دستکم دو بار حاکمیت فرهنگ نوعی لیبرالیسم را در جامعه ایران مشاهده می‌کنیم: نخستین به سقوط هخامنشیان و دومی به سقوط ساسانیان منجر گشت که به فلسفه و فرهنگ ایرجی موسوم می‌شود.

ایرج یکی از سه پسر فریدون است، برادرانش (تور و سلم) عزم برانداختن او می‌کنند و او بدون اینکه دفاعی کند معصومانه به دست آنان کشته شده و به سمبل «انسان کامل» تبدیل می‌شود. ایرج در هیچ زمان حتی در دوران اسلام توسط مردم ایران مورد انتقاد قرار نگرفته، جنگ پرهیزی او به عنوان «ارزش» تلقی شده و او را تا حد يك «قدیس» بالا برده است. به نظر برخی از تحلیل گران تاریخ، یکی از عوامل موثر در سقوط ساسانیان رواج همین بینش ایرجی می‌باشد که مقوله‌ای به نام «دوست و دشمن» را از بین برده و فداکاری عیسی گونه ایرج را در کانون جان‌ها پرورانده بود.

اگر وجود عینی ایرج نیز مورد تردید باشد و اگر این داستان‌ها را در ردیف اساطیر بدانیم این واقعیت را در تاریخ زندگی اجتماعی ایرانیان نمی‌توان منکر شد که اسطوره ایرج نقش عمده‌ای در روح فردی و اجتماعی ایران داشته است.

ایرانیان يك ویژگی دارند که شاید هیچ مردمی در این خصلت با آنان شريك نیست «ایرانیان همیشه در حمله و تعرض پیروز و در دفاع مغلوب شده‌اند». يك نویسنده ایرانی می‌گوید: ما اقوام مهاجر را به درون خود راه داده و سپس آنها را در اندرون خودمان مستهلك کرده‌ایم، نمونه آخر ترك‌ها و نمونه ماقبل آخر عرب‌ها هستند. عرب‌ها همه سرزمین‌هایی را که فتح کردند (عراق، سوریه، لبنان، مصر و...) مستعرب کردند غیر از ایران و در ایران خودشان تبدیل به ایرانی شدند. به هر حال اساس فلسفه ایرجی «تلیم شدن در مقابل اهریمن» و پرهیز از جنگ است که با اساس فلسفه نیچه ناسازگار است.

لیبرالیسم ایرجی - خواه وجود ایرج واقعیت باشد یا اسطوره - را می‌توان به اصل «محبت و رحمت» میتراثیزم منتسب کرد. در همان حدی که نیچه لیبرالیسم غربی و دموکراسی ناشی از آن را به مسیحیت پولس منتسب می‌نماید.

طرفداران فرضیه ایرجیسم که دو سقوط دهشتناک ایرانیان را معلول آن می‌دانند از جهتی به فلسفه اشپنگلر بی اعتنا و از جانب دیگر تبیین کننده اشپنگلریسم در تاریخ ایران هستند. بی اعتنائی از این جهت که آنان فرا رسیدن اجل تمدن‌ها را که اشپنگلر بدان معتقد است فراموش می‌کنند و همه چیز را به گردن ایرجیسم می‌گذارند که در خلال اصول و فروع آئین زردشت رشد و سیطره پیدا کرده و ایران را به سقوط کشانیده است. از جانب دیگر می‌توان گفت این تحلیل ر حقیقت توضیح چگونگی فرا رسیدن اجل مدنیت ایرانی آن عصر است.

ایرجیسم با اصول رفاه جوئی، آسایش‌طلبی و آرایش خواهی، شناخته شده است و شگفت اینکه الکساندر هنگام مواجهه با ارتش داریوش و سعدوقاص هنگام مواجهه با لشکر یزدگرد هر دو به جنگجویان خود کلامی را تقریباً به يك مضمون گفته‌اند: «امید وارم زیور آلات این عروسان با آرایش را از دستشان بگیرد» مراد زیور آلات افسران ایرانی است. کسی که فرضیه ایرجیسم و آثار نکبت بار آن را بپذیرد باید به نیچه حق دهد اگر نه در هر خصوصی دستکم در این خصوص.

منطق اهریمنی

منطق همه ادیان «حقیقت گرایی» است هم چنین منطق عموم فلاسفه دیرین و اسکولاستیک، می‌توان گفت فلسفه - کلی اندیشی یا اندیشه کلی - تا عصر فرانسیسی‌یکن حقیقت گرا است به استثنای سوفسطائیان که حقیقت را منکر بودند و به استثنای تعداد معدودی مانند دیمکریت. با ظهور اندیشه ماتریالیسم که باید بنیانگذار آن را بیکن دانست واقعیت‌گرایی به منطق فلسفه راه یافت و در عصر آگوست کنت فلسفه واقعیت‌گرا گشت.

پیش‌تر توضیح داده شد منطق نیچه «منطق طبیعت و حیات» است نه حقیقت گرایی محض و نه صرفاً واقعیت‌گرا، به نظر او حقیقت گرایی مسیحیت و واقعیت گرایی عصر صنعت دست به دست هم داده و لیبرالیسم و دموکراسی با ماهیت کنونی را به وجود آورده‌اند.

وقتی که منطق پیامبران حقیقت گرایی باشد و هست (صرف نظر از صحت و سقم يك دین و صرف نظر از سلامت و فرسودگی آن) بدیهی است که منطق اهریمنی و شیطان باید منطق واقعیت‌گرایی باشد و این برآیند جبری تضاد فرشته و اهریمن است به همین دلیل است که نیچه جامعه لیبرال و دموکراتیزه را به عنوان يك جامعه اهریمنی منفور می‌داند. در این جاست که او با ژان ژاک روسو فاصله می‌گیرد، روسو تحقق دموکراسی را در جامعه بشری غیر ممکن و دموکراسی‌ها (و حتی لیبرالیسم) را کاذب و غیر از آن چیزی که در عرصه نظر تصور می‌شود می‌داند اما نیچه هم دموکراسی‌های موجود و هم دموکراسی متصور ذهن در قالب نظر را، نسخه اهریمن می‌داند.

لیبرالیسم اخلاق مردانگی را از بین می‌برد، دموکراسی مرد و نامرد را با هم مساوی می‌کند پس جایی برای ابر مرد (سوپرمن) نمی‌ماند پس در نظر او چه چیزی منفورتر از «واقعیت گرایی» است؟! آیا اهریمن می‌تواند غیر از گریز از حقیقت و گرایش به واقعیت راهی و منطقی داشته باشد.

خواه نیچه به وجود اهریمن و شیطان باور داشته باشد و خواه نه، در اینکه او با منطق اهریمنی معرفی شده توسط زردشت و ابلیس به واسطه ادیان سامی آشنائی کامل دارد، تردیدی نیست و می‌داند اهریمن همیشه با ابزار واقعیت به جنگ حقیقت رفته است و ابلیس غیر از واقعیت گرایی وسیله و منطقی ندارد.

او با يك طرف سبیل کلفتش حقیقت گرائی محض و با طرف دیگر آن واقعیتگرائی صرف را واپس زده و فرشتگان زردشت را رها می‌کند که با اهریمنان به جنگ ابدی پردازند و خود منطق طبیعت و حیات را بر می‌گزیند، که نه از حقیقت بی بهره باشد و نه واقعیات را منکر شود.

اما باید مسئولیتی را که فلسفه او در بروز جنگ جهانی، جنگ بی ثمر، جنگی خانمان سوز، دارد بپذیرد و این يك واقعیت است. گر چه صدای او را از قبر بشنویم که: این جنگ دموکراتیزه و جنگ لیبرال هاست نه جنگ سوپرمن و ربطی به فلسفه من ندارد.

نیچه و تصوف

پیدایش و منشأ تصوف در میان مسلمانان و نیز مرز میان قلمرو عرفان و قلمرو تصوف از پیچیده‌ترین مسائل تاریخ مسلمانان است. صوفیان با همه اختلاف‌های فاحشی که آنان را به فرقه‌های متمایز و گاهی متضاد در می‌آورد عقیده دارند که تصوف نه تنها يك پدیده و گرایش انشعابی نیست بلکه مغز اساسی اسلام است. اگر این موضوع اندکی ریز و خرد شود می‌بینیم که «آن سوگرائی» یا «آن سویینی» در همه بشرها، بوده است. خواه مردمانی که تحت چتر گسترده يك آئین بزرگ، باشند و خواه بومیان غیر متمدن فلان جزیره. امروز نه تنها عرفان سرخ پوستی شناسائی شده بل به سرعت پیش رفت می‌کند.

رفتار ادیان با این حس بشر چه گونه بوده، خیلی برای ما روشن نیست. این قدر مسلم است که در هر دین به این نیاز درونی نوعی پاسخ داده شده است در آئین یهود در قالب «عابد» و در مسیحیت در قالب «راهب». اما تنها دینی که این حس را اساس تبیینات و فلسفه خود قرار داده دین بودائی است. دیگر ادیان هندی نیز کم و بیش به آن نقشی در فلسفه شان داده‌اند. در مقایسه با آن‌ها ادیان سامی جای گاهی برای حس در فلسفه شان نداده‌اند. صرفاً به عنوان سلیقه‌ای در نیایش، به رسمیت شناخته‌اند.

اما آن چه در ایران محبوب نیچه، حضور دارد و در زمان خود او نیز حضور داشت چیز دیگر است. آیا تصوف ایرانی را خصیصه‌ای از ویژگی‌های آریائی بدانیم و بنابراین باید نیچه مسئولیت آنها را در فلسفه‌اش بپذیرد، یا آن را نیز به حساب برنج خواری آریائیان هند و ایران بگذارد و تحت عنوان خمودی برنجی، محکوم کند.

برخی از منتقدان تصوف آن را پدیده‌ای می‌دانند با منشأ و عناصر سه گانه زهد اسلامی، رهبانیت مسیحی و مرتاضی هندی، که ترکیب آن در قالب تعلیمات «خداشناسی، جهان‌شناسی و انسان‌شناسی» اسلامی جای گرفته است. به نظر اینان اولین صوفی برجسته حسن‌بصری است که تبارش خاندان مسیحی بوده است و از جانب دیگر منطقه خراسان در همسایگی هند خیزشگاه اصلی اندیشه تصوف می‌باشد.

برخی دیگر تصوف را صرفاً يك حرکت آریائی اصیل با خصیصه گرایش ایرجی (که پیشتر توضیح داده شد) می‌دانند. يك نویسنده ایرانی تصوف را عکس‌العمل برخی از ایرانیان در قبال آئین سامی اسلام می‌داند و سخت بر این باور پافشاری می‌کند: آن عده از ایرانیان که نمی‌خواستند زیر بار شریعت مسلمانان بروند تصوف را به عنوان وسیله انتخاب کردند.

به هر حال تصوف (خواه عنصر اصلی آریائی ایرجی داشته باشد و خواه نه) اولین بینش در «شناخت» است که در اندرون جامعه شریعتمند مسلمانان بنای لیبرالیسم را گذاشته است. با این که صوفیان در مواقعی قدرت زیادی به دست آورده‌اند اما (بجز خاندان شیخ‌صفی) هرگز توجهی به نظامی‌گری نکرده‌اند.

عناصر فلسفه ایرجی به طور کامل در تصوف نهفته است حتی اگر هیچ رابطه تاریخی میان این دو نباشد. فلسفه کشفی و اشراقی سهروردی با رابطه عینی که با فلسفه جاماسبی و زردشتی دارد در حقیقت سدشکن موثری بود که تصوف را از خفگان پنجه‌های فلسفه ارسطو می‌رهانید و همان قدر که فلسفه ارسطویی بر رشد کلام شریعت گرای اسلام یاری می‌کرد فلسفه سهروردی برای رشد کلام تصوف یاری نمود. در بیان دیگر باید گفت: به همان اندازه که کلام مسیحیت و کلام اسلام از فلسفه ارسطویی بهره جسته‌اند به همان میزان منطق تصوف از فلسفه سهروردی سود جسته است.

این يك واقعیت انکارناپذیر است که زبان اصلی تصوف زبان فارسی بوده به طوری که صوفیان در سرزمین‌های مصر، فلسطین، لبنان، سوریه و ترکیه عثمانی با زبان فارسی سرو کار داشتند. مولوی در ترکیه فارسی می‌سراید. به دنبال جای پای تصوف در سیر گسترش آن، زبان فارسی را می‌بینیم که به صورت باریکه‌هایی جریان دارد. برخی صوفیان در مصر شعر فارسی می‌سرودند و با فارسی به تعلیم آموزه‌های خود می‌پرداختند.

این واقعیت به دلیل ویژگی‌های زبان فارسی نیست زیرا تصوف پس از آن که در سرزمین‌های عربی جای پای مستحکم پیدا کرد همه یافته‌های دقیق و احساس‌های لطیف خود را با زبان عربی بیان داشت، نه تنها در این راه با کمبودی رو به رو نگشت بلکه زبان عربی را وسیعتر و رساتر یافت.

آنچه به مبحث ما مربوط می‌شود این است که: اگر فرض شود تصوف يك پدیده کاملاً آریائی و نوعی فلسفه ایرجی یابه نسبتی ایرجی باشد همین عنصر ایرجی آن کافی است که نه با منطق نیچه سازگار باشد و نه با فلسفه او. شاید در نظر نیچه اندیشه‌ای منفورتر از مرتاضی هندی و مسلك فرقه ملامتیه تصوف نباشد.

اگر در سرزمین‌های آریائی (اعم از آسیا و اروپا) نخستین اندیشه لیبرالیستی فلسفه ایرجی باشد بی تردید دومین آن همان عنصر قوی لیبرالیسم است که در تصوف هست، گرایش‌های لیبرالیسم در میان آریائی‌های اروپا همگی پس از قرن‌ها پدیدار شده‌اند.

بنابراین شاعر مذاقی نیچه و عنصر کشفی و شهودی فلسفه او هیچ ارتباطی با تصوف ایران و شرق ندارد. بدین روال هر کجا که سر می‌زنیم نیچه را اجنبی و رانده شده می‌یابیم او در هیچ محفل سرو سامان یافته‌ای راه ندارد، کسی که هیچ کدام از گروه‌های عقلا برایش خیر مقدم نمی‌گوید براستی جز «دیوانه» نامی دارد؟.

فردوسی و نیچه

اگر نیچه اندیشه‌هایش را در قالب فلسفه ابراز نمی‌کرد چهره‌ای شبیه چهره فردوسی می‌یافت در میان فلسفه‌های اجتماعی که در ایران ارائه شده هیچ کدام به اندازه فلسفه‌ای که از ساختمان شاهنامه بر می‌خیزد شبیه فلسفه نیچه نیست.

منصفانه‌ترین مثال برای جنگ خواهی نیچه جنگی است که در بخش آغازین شاهنامه (تا آغاز سلطنت دارا) در نوار زمان تصویر شده است. باید اعتراف کرد جنگ پرستی نیچه چنانکه باید، در اروپا شناخته نشده است خواه علت این عدم شناخت را مبهم گوئی‌های خود نیچه بدانیم یا کوتاهی اروپائیان.

هومر و سروده‌هایش نمی‌تواند جنگ مورد نظر نیچه را به نمایش گذارد، منطقی که شاهنامه بر آن استوار است از عناصر شش گانه: یزدان (اهورا)، طبیعت، حیات، تخمه، نامجوئی (نام و ننگ)، چرخ (روزگار) تشکیل می‌یابد و با يك پرده رقیق از ناسیونالیسم لعاب می‌گیرد.

از این عناصر، سه عنصر طبیعت، حیات و تخمه عنصرهائی هستند که منطق نیچه را تشکیل می‌دهند و با کمی مسامحه می‌توان گفت هر دو در لعاب ناسیونالیسم برابرند.

جنگ صرفاً برای نام و ننگ در شاهنامه جایز، بل در مواقعی ضروری و الزامی است و چنین الزام و عنوانی در بینش نیچه مشهود نیست، پس باید فردوسی را جنگ خواه تر از نیچه دانست. اما عنصر یزدانی شاهنامه جنگ خواهی شاهنامه را سخت کنترل و محدود می‌کند که فلسفه نیچه فاقد آن است. این فقدان، سیمای فیلسوف شاعر مذاق را بس خشن و بی رحم نشان می‌دهد.

به همان میزان سوپرمن‌هائی که در شاهنامه تصویر شده‌اند مشفق‌تر و با عاطفه‌تر از سوپرمنی است که نیچه تصویر می‌نماید. عنصر چرخ (تاریخ) در بینش شاهنامه همان تاریخ هگل است که تنها يك ششم آن نقشی را داراست که در فلسفه هگل دارد. در این راستا عامل تاریخ را در فلسفه نیچه به وضوح و روشنی می‌یابیم که نیچه نیز دقیقاً دست به دامن تاریخ است و چشم انتظار سوپرمنی که بالاخره روزگار زمینه زایش و حاکمیت او را فراهم خواهد کرد. بدین سان از جهتی عنصر تاریخ را در سازمان فلسفه نیچه کم نقش و از جهت دیگر آرمان و مدینه فاضله این فلسفه را در میان دستان تاریخ می‌بینیم.

در بیان دیگر: فردوسی از تاریخ با «چرخ» و نیچه با «آینده» تعبیر می‌کند، چرخ فردوسی بیشتر به مسائل و حوادث روز مره مشغول است و مانند گردونه چرخ فلک کودک را بالا می‌برد و کودک دیگر را پائین می‌آورد اما «آینده» نیچه به کارهای دراز مدت می‌پردازد.

فردوسی يك مسلمان و شخص او منطق اسلامی شیعی با جهان بینی مربوطه را داشت. جهان و انسان و ارزشهائی که او در شاهنامه ارائه می‌دهد با باورهای شخصی او متفاوت است. او در آفرینش شاهنامه شبیه يك هنرمند نقاشی است که سفارشی را پذیرفته و قرار است مطابق همان سفارش‌ها تصویر بنماید. این باور او به «الله» است که این همه نقش انسانی به عنصر یزدان (اهورا) در پیکره شاهنامه داده است. برخی از پژوهشگران ایرانی فردوسی را نه يك شاعر، بل يك فرزانه (حکیم و فیلسوف) می‌شناسند. اما من فکر می‌کنم که نبوغ، هنر و یا فرزاندگی و حکمت (هر چه می‌خواهید نامش را بگذارید) و بزرگترین امتیازی که فردوسی دارد و او را از همگان متمایز می‌کند آن «قدرت انطباق» است که فردوسی می‌توانسته به وسیله آن، خویشتن را با جامعه کهن که از آن گزارش می‌دهد، منطبق کند.

در بیان دیگر: وقتی که فردوسی از «تمدن ابتدایی بشر» سخن می‌گوید شخصیتی از خود بروز می‌دهد که گوئی یکی از همزیستان افراد آن جامعه یا آن عصر، بوده است و همین طور با پیشرفت و توسعه مدنیت پیش می‌رود. در هر عصر و دوره‌ای فردوسی یکی از افراد آن دوره است.

شخصیت فردوسی با پیدایش تمدن ابتدایی تولد می‌یابد و با رشد و توسعه آن، رشد و توسعه می‌یابد و هنگام مرگ یزدگرد سوم می‌میرد.

يك دقت صمیمانه در شاهنامه او، نشان می‌دهد که فردوسی اسباب و ابزار آلات یا زیور آلاتی که نمی‌تواند در دوره‌ای وجود داشته باشد، در آن دوره از آن‌ها نام نمی‌برد و در این موضوع کمترین اشتباه را کرده است

این «توان انطباق» وقتی ارجمندی و عظمت خود را پیش‌تر به ما نشان می‌دهد که می‌بینیم با این که فردوسی خود یکی از افراد آن زمان می‌شود به حدی از زمان خودش نیز دور نمی‌شود که موجب نارسائی گزارش او باشد. او این استعداد را در گزارش برای آیندگان بس دور، نیز دارد. معمار شاهنامه در این امتیاز بی نظیر است. بر خلاف نیچه که بزرگترین مشکل هم برای مخاطبش و هم برای پژوهشگران درك مراد و مقصود او، بود و هست. این موضوع تنها به خاطر این است که نیچه يك فیلسوف حرفه‌ای بوده و فردوسی با زبان بنی آدم حرف زده است؟ یا حقیقتاً علت اساسی در ضعف ریشه دار نیچه و توان عمیق و گسترده فردوسی است؟ یا

هر دو؟ جریان شاهنامه هر چه به سوی عصر اسلام نزدیک می‌شود عنصر یزدانی و اهورائی در آن ضعیف می‌گردد. يك نگاه به بخش‌های نخستین شاهنامه و يك نگاه به اواخر اشکانیان و اوایل خاندان ساسانیان، این واقعیت را روشن می‌نماید.

آیا نمی‌توان این کاهش وابستگی به اهورا را نوعی زمینه سازی برای «الله» که معبود فردوسی است دانست؟ گر چه برداشت او از اهورا همان خدای واحد اسلام است.

یا باید کاهش نقش اهورا را يك واقعیت تاریخی دانست که تزلزل و سستی دین و مذهب را در اواسط خاندان اشکانی در پی داشت و تا ظهور اسلام به طور روز افزون احساس می‌گشت؟ و شاید هر دو ادعا صحیح باشد. تاریخ از گزارش این مطلب که «آیا برآستی ایرانیان قبل از حمله الکساندر و یا تا اواسط خاندان اشکانی دین دارتر از اواخر اشکانی و عصر ساسانی بوده‌اند؟» مضایقه می‌کند مدارك و مستندات تاریخی آن دوران در انحصار گزارشات مورخین یونان است که به دلیل بیگانگی با ایرانیان (بل در مواقعی امکان اتهام کینه ورزی، به ایرانیان) در این مقوله مسامحه کرده‌اند. و یا با توجه به تعداد خدایان متعدد در فرهنگ یونان از درك دین ایرانی باز مانده‌اند. حتی سیمای فرسوده دین در عصر ساسانی بار قابل توجهی از توحید دارد که در یونان قبل از مسیح وجود نداشته است. آنچه از این تابلوی سفارش شده به فردوسی به نفع نیچه است، معرفی «جنگ مورد نظر نیچه» است. گمان نمی‌کنم هیچ اثر استدلالی فلسفی، هنری و علمی ای بتوان یافت که مانند شاهنامه جنگ مطلوب نیچه را دقیقاً تصویر کند و او را از بعضی ابراز نظرهای افراطی و تفریطی برهاند.

نیچه و نوسترآداموس

پیش بینی جنگ بزرگ، جنگ جهانی، خواه در عصر بيمسارك و خواه پس از آن توسط نوسترآداموس - با فرض صحت و درستی آن - نمی‌تواند بر پایه هیچ منطق علمی یا فلسفی مبتنی باشد، تنها می‌تواند بر نوعی «مکاشفات بشری» استوار باشد. آیا پیش بینی جنگ بزرگ و یا جهانی توسط نیچه برآستی متکی به منطق «طبیعت و حیات» اوست؟ یا او نیز مانند نوسترآداموس از نوعی کشف برخوردار بوده است؟ در حالی که او میانه خوبی با اهل کشف یا مدعیان کشف ندارد، کسی که با ادیان سر ناسازگاری دارد چگونه با مدعیان کشف و شهود سازگار می‌شود؟ ممکن است او نیز مانند هر انسان معمولی و غیر متخصص دیگر، با تجربه‌ای که از تاریخ بشر دارد چنین پیش بینی ای را کرده است. اما از لحن بیان او می‌توان حدس زد که وی جنگ موعود را يك جنگ نسبتاً مطلوب خویش، میدانند لیکن «جنگ بزرگ» مذکور توقعات او را از يك جنگ مطلوب بر آورده نساخت.

با همه این وجوه ما در واپسین بخش این دفتر خواهیم دید سوپرمن موعود و نیچه به يك نکته مشترك می‌رسند همان طور که او در همان نکته با زردشت، وشینویسم، هندی، مسیحیت و اسلام و به ویژه با شیعه به نکته مشترکی می‌رسد.

مهم‌ترین پیش بینی نیچه

فلسفه دوری نیچه افول دموکراسی را پیش بینی می‌کند، فیلسوف جنگ طلب به سان شاهینی بر قله کوه‌های آلپ نشسته است و به گذشته جهان نظاره می‌کند و برای آینده نسخه می‌دهد. گو که به مذاق وبریست‌ها و پوپریست‌ها ناخوش آیند باشد. کسی که عناوین اعطای فیلسوف ملعون، فیلسوف خون و خونخواری، دیوانه مدعی فلسفه و....را به جان خریده، او را از گره ابروی دانشمندان و بریست چه باک. شاهینی که در آسمان شعرش می‌سراید: دموکراسی جهان را خواهد گرفت به حدی که نه مصداقی برای «قهرمان‌ها تاریخ را می‌سازند» خواهد ماند و نه مصداقی برای «تاریخ قهرمان‌ها را می‌سازد»، آنگاه که دموکراسی به اوج خود برسد به مسیر قوس نزولی خواهد افتاد. آری نهایت صعودش، اوج سقوطش خواهد بود. در آغاز تاریخ، زندگی هر قبیله و جامعه‌ای توسط سوپرمن‌ها سرو سامان می‌گرفت، نه دموکراسی و نه انقلاب مردمی وجود داشت، هر تحول اجتماعی و تغییرات ساختاری به دست ابرمردی به وجود می‌آمد اما تدریج انقلاب‌ها ماهیت مردمی پیدا کرد تا جایی که انقلاب فرانسه اساساً فاقد رهبر بود و این اوج اقصای انقلاب مردمی بود. پس از آن، انقلاب‌های مردمی به سیر قوس نزولی افتاد. انقلاب اکتبر روسیه در حد زیادی و تقریباً ۲۵٪، به رهبری لنین متکی گشت و سهم قهرمان در آن مشخص گشت، در انقلاب ایران نقش رهبر ۵۰٪ و در انقلاب احتمالی آینده سهم رهبر به ۷۵٪، درصد و همین طور تا برسد به انقلابی که صد در صد به اراده ابر مرد (سوپرمن) متکی شود.

به گمانم همین چند سطر آخر را باید در شکل چند بخش به شکل گسترده‌تر باز کنم و توضیح نسبتاً مشروحی بدهم: که بماند.

فهرست اعلام

- «آپالون»، ۱۶
- آپلون، ۱۹
- آپولون، ۱۹
- آتورپات، ۶۱
- آذربایجان، ۱۱۶
- آسیا، ۱۳۷، ۱۱۹، ۱۱۶، ۸۵
- آشیل، ۳۹، ۳۳
- آفریقا، ۱۲۰
- آکد، ۴۰
- آگوست کنت، ۱۳۲
- آلپ، ۱۴۳، ۲۳
- آلمان، ۴۳
- آلویین، ۲۵
- آمریکا، ۱۱۴، ۳۲، ۳۱
- آنکساغورس، ۹۱، ۹۰

آهو، ٤١
ابراهيم، ٧٧، ٧٦، ٤٠
ابراهيم‌اوري، ٤٠
ابليس، ١٣٣، ٣٢
ارتيره، ١١٦
اردن، ٧٦، ٤٠
ارسطو، ١٣٦، ٩٩، ٩٦، ٩٥، ٩٤، ٩٣، ٩٢، ٩١، ٥٣
اروپا، ١٣٨، ١٣٧، ١٣٤، ١١٩، ١١٤، ٨٧، ٧٩، ٤٤، ٤٣، ٢٨
اروميه، ٤١
اريجا، ١١٨، ١١٦
اسپنسر، ٤٩، ٤٨، ٣٥، ٣٤، ٣٣، ٣٢
اسپينوزا، ٧٤، ٦٩، ٣٤
اسحاق، ٧٧، ٧٦
اسفنديار، ٣٩
اشپنگلر، ١٣١، ١١٨
اشنه، ٤٦، ٤١
اطلس، ١١٩
افلاطون، ١٢٢، ١٠٩، ٩١، ٨٦، ٨٤، ٧٤، ٦٩، ٦٦، ٦٥، ٥٢، ٥٠، ٢٧
اگوست‌كنت، ١٢١
الكساندر، ١٤٢، ١٣٢، ٨٤
الله، ١٤١، ٧٣
الله، ١٤٠
الوين‌تافلر، ١١٧
اميدكلس، ٩١
انجيل، ٥٩
انطاقيه، ٧٨
انقلاب، ١٠١
انگلستان، ١١٣
اورشليم، ٧٨
اهريمني، ١٣٣
ايلات‌متحده، ١١٨، ١١٤، ١١٣
ايران، ١٤٤، ١٣٧، ١٣١، ١٣٠، ١٢٩، ١٢٦، ١٢٣، ١٢٠، ١٠٠، ٩٦، ٤٣، ٤٢، ٤١، ٤٠، ٣٩
ايرج، ١٣١، ١٣٠
بابك، ٤١
بابل، ٣٩
برتراند راسل، ٣٥

برگسون، ۱۴، ۱۵، ۳۳، ۳۵
بزرگمهر، ۵۱
بلخ، ۴۱
بودا، ۳۷، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶
بوسنی، ۱۱۶
بوسوئه، ۷۰
بیزانس، ۷۸، ۸۶
بیسمارک، ۳۳
بیکن، ۳۴، ۶۶، ۶۷، ۱۳۳
بین‌النهرین، ۱۲۴
پاناس، ۷۷، ۷۸
پرسپولیس، ۴۲
پروتاگوراس، ۳۶
پوپر، ۱۱۸
پولس، ۱۲۹، ۱۳۱
پیلاتس، ۷۸
تافلر، ۲۵، ۱۱۷، ۱۱۸
تافلری، ۱۱۹
ترکیه، ۱۳۶، ۱۳۷
تورات، ۵۹
تور و سلم، ۱۳۰
تیه، ۷۱
جالوت، ۷۴
جاماسب، ۵۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹
جلال‌الدین رومی، ۵۲، ۵۶
جیحون، ۳۷، ۳۸
چنگیز، ۱۰۷
حسن بصری، ۱۳۵
خاورمیانه، ۱۲۰
خراسان، ۱۳۵
خضر، ۵۷
دارا، ۱۲۸
داروین، ۳۰، ۳۲، ۳۳
داروینیسیم، ۳۲، ۳۳
داریوش، ۱۳۳
داود، ۷۴، ۸۰

در آفریقا، ۱۱۶
دکارت، ۹۲، ۹۳
دورانت، ۱۰۶
دورکیم، ۱۰۶، ۱۲۱
دیاکونوف، ۳۷
دیمکریت، ۶۶، ۱۳۲
دیونوسوس، ۱۹
«دیونیوس»، ۱۶
راسل، ۲۷
رستم، ۳۹
رم، ۳۹
روسو، ۱۳۳، ۱۱۲، ۱۱۳، ۵۰
روسیه، ۱۴۴
زاگرس، ۴۱
زردشت، ۱۴۳، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۳۱، ۱۲۸، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۱، ۱۰۱، ۹۹، ۸۸، ۸۰، ۷۹، ۶۸، ۶۲، ۶۱، ۵۹،
۵۸، ۵۷، ۵۱، ۵۰، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۲، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۱، ۱۷
زردشت، ۱۸
زیلس ماریا، ۲۳
ژاپن، ۱۱۴
ژان ژاک روسو، ۱۳۳
سارا، ۷۷
سامری، ۷۲
سانتایانا، ۸۷، ۳۴، ۳۳، ۳۱، ۲۷
سبزواری، ۹۶
سعدوقاص، ۱۳۲
سقراط، ۹۱، ۴۸، ۳۰
سلماس، ۴۶، ۴۱
سلیمان، ۷۴
سمیرامیس، ۱۵
سوئد، ۱۰۳
سوریه، ۱۳۶، ۱۳۱
سوشیانس، ۱۲۰، ۱۱۱، ۱۰۲، ۵۹، ۵۸، ۵۷
سهروردی، ۱۳۶، ۵۵، ۵۲، ۵۲
سینا، ۷۱
شوینهاور، ۱۰۸، ۶۹
شوینهاور، ۷۰

شوروی، ۱۱۶، ۱۱۷
شهاب‌الدین سهروردی، ۵۱
شیخ‌صفی، ۱۳۶
شیرازی، ۹۶
شیطان، ۱۳۳، ۳۲
شیلر، ۳۶
صحرا، ۱۱۶
صدرالدین، ۹۸، ۹۷، ۹۶
صدرالدین شیرازی، ۵۴
صرب، ۱۱۶
صلاح‌الدین، ۵۲
صلاح‌الدین ایوبی، ۵۲
طالوت، ۷۳
عراق، ۱۳۱، ۹۶
عزیز‌الدین نسفی، ۵۳
علی، ۱۲۶
عیسی، ۱۳۰، ۴۴
غزه، ۱۱۸، ۱۱۶
فخنر، ۳۶
فرانسه، ۱۴۴، ۱۱۳، ۱۰۴، ۱۰۱، ۱۰۰
فرانسیس‌بیکن، ۱۳۲، ۶۵
فردوسی، ۱۴۲، ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۸، ۳۹
فرشادشو، ۵۱
فرشوشتر، ۱۲۴
فروهرسوشیانس، ۵۷
فریدون، ۱۳۰
فلسطین، ۱۳۶
قارون، ۷۲
کاسپین، ۴۶
کرواسی، ۱۱۶
کسینجر، ۱۱۸
کعبه، ۴۲، ۴۱
کلده، ۴۱
کُنت، ۴۹
کنت، ۹۳
کوروش، ۴۲

کیخسرو، ۵۷، ۵۹
گشتاسب، ۱۲۴، ۶۱، ۵۹، ۴۶، ۴۱
لبنان، ۱۳۶، ۱۳۱
لنین، ۱۴۴
لوتر، ۸۷
لوط، ۴۰
لهستان، ۲۵
لینتون، ۵۶، ۵۴
مارکس، ۱۱۸
ماکس، ۱۲۱
ماکس ویر، ۱۲۳، ۱۲۱
ماکیاول، ۱۱۴
محمی الدین ابن عربی، ۵۳
مدیترانه، ۳۹
مسعودی، ۴۱
مسیح، ۱۴۲، ۱۲۹، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۷۷، ۳۸، ۳۷
مسیحی، ۴۴
مسیحیان، ۴۲
مسیحیت، ۴۴
مصر، ۱۳۶، ۱۳۱، ۱۲۴، ۷۶، ۵۴، ۵۲، ۳۹
مغان، ۱۰۷
موسی، ۱۲۷، ۷۲، ۷۱، ۴۶، ۴۴
مولوی، ۱۳۷
مونتسکیو، ۱۱۴
ناپلئون، ۱۰۷
نادر، ۱۰۷
نامی‌بیا، ۱۱۶
نوسترا داموس، ۱۴۳، ۱۴۲
واتیلوس، ۷۸
واگنر، ۶۸
وشینویسم، ۱۴۳
ولتر، ۷۵، ۷۴
ویشنو، ۴۴، ۳۷
ویل دورانت، ۶۳، ۴۶، ۴۵، ۳۲
ویل دورانت، ۷۶، ۶۴
ویلیام جمیز، ۴۸

هاجر، ۷۷
هارون، ۷۲
هراکلیتس، ۹۱
هربرت اسپنسر، ۳۰
هگل، ۱۳۹، ۱۲۵، ۷۴، ۲۲
هند، ۱۳۵، ۴۳
هوسیدر، ۵۷
هوشیدر، ۵۷
هومر، ۱۳۸، ۳۳
هومراپرتیست، ۳۹
هومری، ۳۴
یزدگرد، ۱۳۲
یعقوب، ۷۹، ۷۷، ۷۶
یوسف، ۷۶
یوشع، ۸۰، ۷۳، ۷۲
یوگسلاوی، ۱۱۷
یونان، ۱۴۲، ۱۲۴، ۶۶
یهوه، ۱۰۲، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶

«فهرست مطالب»

عنوان	صفحه
پیشگفتار	۷
مقدمه بی مقدمه	۱۳
نیچه را دوست دارم چرا؟	۱۶
نیچه و زردشت	۳۵
یأس از فلسفه و توسل به يك روش پیامبری	۴۲
نژاد گرایی	۴۳
کرسی کنار تخت	۴۶
ثنویت	۴۷
فلسفه خسروانی	۵۱
سوپرمن	۵۷
سوشیالیسم، سوپرمن زردشت	۵۷
فَرّ	۵۹

- نیچه و ادیان سامی ۶۲
نیچه و آئین یهود ۷۱
نیچه و مسیحیت ۷۹
نیچه و سوفسطائیان ۸۸
نیچه و ارسطوئیان ۹۱
منطق نیچه ۹۱
خاتمیت ۱۰۰
فرد می‌میرد جامعه می‌ماند ۱۰۴
دموکراسی و ظرفیت جان جامعه ۱۰۶
عشق دمکراتیک ۱۱۱
سوپرمن و قبیله جهانی ۱۱۶
منطق درمیان منطق‌ها ۱۲۰
منطق جاماسبی، زردشتی و ایرجی ۱۲۳
زردشت ۱۲۶
فلسفه ایرجی ۱۲۹
منطق اهریمنی ۱۳۲
نیچه و تصوف ۱۳۴
فردوسی و نیچه ۱۳۸
نیچه و نوسترآداموس ۱۴۲
مهم‌ترین پیش‌بینی نیچه ۱۴۳
فهرست اعلام ۱۴۵